

---

شهامت، سرسختی و ابتکار،  
چگونه می تواند دنیا را تغییر دهد

# کنش های کوچک ایستادگی

استیو کراشاو  
جان جکسون

---

---

© by Steve Crawshaw and John Jackson  
Originally published in the U.S. under  
the title: SMALL ACTS OF RESISTANCE  
This edition has been published by arrangement  
with Sterling Publishing Co., Inc.,  
387 Park Ave. South, New York, NY 10016.

---

## کنش‌های کوچک ایستادگی

---

نویسندگان: استیو کراشاو و جان جکسون  
(Steve Crawshaw & John Jackson)

---

با مقدمه‌ای از واتسلاو هاول (Vaclav Havel)

---

## فهرست مطالب

مقدمه‌ی واتسلاو هاول.....	۵
مقدمه‌ی نویسندگان.....	۷
از یک میهمان ناخوانده!.....	۹
فصل یکم: قدرت؛ گروهی بی‌شمار.....	۱۱
فصل دوم: شرارت هدف‌دار.....	۱۹
فصل سوم: شانسی در ورزش.....	۲۵
فصل چهارم: دور زدن سانسور.....	۳۵
فصل پنجم: جلوگیری از سرقت آرا.....	۴۱
فصل ششم: زنان می‌گویند «نه».....	۴۷
فصل هفتم: «اگر حالا نه، پس کی؟».....	۵۳
فصل هشتم: آشکار کردن رازها.....	۷۱
فصل نهم: زندگی‌های شخصی؛ اثرهای عمومی.....	۷۹
فصل دهم: شاهد.....	۸۷
فصل یازدهم: قدرت هنر.....	۹۷

- فصل دوازدهم: فقط قانون ..... ۱۱۱
- فصل سیزدهم: وقتی دیوارها فرو می‌ریزند ..... ۱۲۵
- فصل چهاردهم: قدرت یک نفر ..... ۱۳۳
- فصل پانزدهم: اختلاف عقیده‌ی دیجیتالی ..... ۱۴۱
- نتیجه ..... ۱۴۹

## مقدمه‌ی واتسلاو هاول

من در سال ۱۹۷۸ در مطلبی به مقوله‌ی کمتر اشاره شده‌ی «قدرت بی‌قدرتان» پرداختم و توضیح دادم که این حرکت چگونه می‌تواند مزایای بی‌شماری را حتی در مقابله با رژیم‌های سرکوبگر به همراه بیاورد؛ البته اگر هر کدام از ما، برای مقابله با دروغ‌هایی که ما را احاطه کرده تصمیم بگیریم و زندگی شخصی خود را بر اساس راستی بنا نهیم.

بسیاری این‌گونه استدلال کردند که این ساده‌نگری‌های دن کیشوت چک است که به آسیاب‌های بادی حمله می‌برد. از بسیاری جهات، این بدبینی در آن زمان به‌جا بود. لئونید برژنف رهبر اتحاد شوروی که ده سال پیش از آن، تانک‌ها را برای پایان دادن به اصلاحات سیاسی به چکسلواکی فرستاده بود، هنوز در کرملین در رأس قدرت بود. هنوز چند سالی به جنبش همبستگی کشور همسایه، لهستان، مانده بود. حرکتی که پیروزی‌های درخشان‌اش علیه رهبران ناخواسته، آرامش را به کشورهای اروپای شرقی و میلیون‌ها نفری که در جستجوی دولتی واقعی بودند، برگرداند. من و دوستانم مدتی در زندان گذرانده بودیم و در طی سال‌های بعد، مجدداً به آن‌جا برگشتیم.

با همه‌ی این‌ها، درست یازده سال بعد از نوشته‌ی من درباره‌ی این‌که مردم معمولی می‌توانند به زندگی برمبنای «راستی و درستی» دست یابند، شاهد سلسله پیروزی‌های درخشان مردم منطقه و از جمله کشور خودم بودم. طی آن‌چه بعدها به انقلاب مخملی شهرت یافت، چک‌ها و اسلواک‌ها، خشونت مقامات رسمی را به چالش طلبیدند تا از فروپاشی سریع حکومت به‌ظاهر تسخیر نشدنی و سراپا دروغ، در نوامبر ۱۹۸۹ اطمینان یابند. همه‌چیز در یک

هفته پایان یافت. من افتخار این را یافتم که نخستین رییس‌جمهور کشورم در حرکت به سوی دموکراسی باشم.

امروز میلیون‌ها نفر در شرایطی زندگی می‌کنند که به نظر می‌رسد هیچ‌چیز تغییر نخواهد کرد. ولی باید بدانید که خیزش‌هایی که در سال ۱۹۸۹ در اروپای شرقی به وقوع پیوست، حاصل کنش‌های افراد و مردمی معمولی بود که با همکاری یکدیگر، تغییر را اجتناب‌ناپذیر کردند.

«کنش‌های کوچک ایستادگی» از کسانی ستایش می‌کند که در جستجوی زندگی مبتنی بر راستی بوده و بر جامعه‌ی خود اثرگذار بوده‌اند. من در دوران زندگی خودم به کرات شاهد بوده‌ام که کنش‌های کوچک ایستادگی چنان اثرات بی‌ظیری داشته‌اند که هیچ‌کس پیش‌بینی‌شان نمی‌کرد. کنش‌های کوچک ایستادگی تنها گذشته و حال را شامل نمی‌شود؛ به آینده نیز مربوطه می‌شود.

واتسلاو هاول

پراگ، مارس ۲۰۱۰

## مقدمه‌ی نویسندگان

کسی که روحی آزاد دارد و خود را می‌شناسد، حکم تکه‌چوبی را دارد که جهت رودخانه‌ی خروشان را عوض می‌کند.

*نادژدا ماندلستام*

این کتاب با جمع‌آوری داستان‌هایی از مبارزات بی‌خشونت در سراسر جهان، ماجراهای معروف را نیز بازگو می‌کند. اما بسیاری از ماجراهای ذکر شده در این کتاب نیز هستند که در کتاب‌های تاریخ نیامده‌اند. ماجراهایی که در آن، مردم راه‌های مؤثر و نوآورانه‌ای را برای به چالش کشیدن رژیم‌ها و برخورد با سوءرفتار قدرت‌ها پیدا کرده‌اند.

ما زندگی آن‌هایی را که نپذیرفته‌اند ساکت باشند بیان کرده و نشان داده‌ایم که می‌توان دیکتاتوری‌ها را تغییر داد، قوانین ناعادلانه را تغییر داد و یا به‌سادگی به مردمی که حقوق‌شان پایمال شده، حسی از انسانیت را نشان داد. هر یک از این سرگذشت‌ها، اشتیاقی جهانی برای زندگی در آزادی و شرافت را نشان می‌دهد.

عنوان کتاب حاضر شاید از برخی جهات نامناسب باشد. بسیاری از داستان‌هایی که آورده شده، به هیچ‌وجه کوچک نیستند؛ بسیاری از آن‌ها شهادت خارق‌العاده‌ای می‌طلبند. بسیاری از کسانی که از نزدیک آن وقایع را دیده‌اند، وقایع را به گونه‌ی دیگری دیده‌اند؛ به بهای کتک‌خوردن، زندانی‌شدن و یا حتی کشته‌شدن، ابراز نظر کرده‌اند. اما در این صفحات گفته‌اند که فقط برای حقوق اولیه‌ی خود به پا خاسته‌اند؛ گفته‌اند کاری را کرده‌اند که هر کس دیگری در

شرایط مشابه می‌کرد. برای ما، آن‌ها نماد این حقیقت‌اند که روحیه‌ی «نافرمانی» می‌تواند شکست‌ناپذیرها را در هم بشکند و تغییرنیافتنی‌ها را تغییر دهد. مردم در این داستان‌ها، غیرممکن‌ها را ممکن‌هایی می‌بینند که هنوز اتفاق نیفتاده‌اند. برخی به تغییری که برایش تلاش می‌کردند رسیده‌اند؛ برای دیگران، بزرگ‌ترین تغییر در راه است.

استیو کراشاو، جان جکسون

نیویورک، مارس ۲۰۱۰

## مقدمه‌ی نویسندگان بر ترجمه‌ی فارسی

حاکم ستمگر تنها در ذهن شهروندان وجود دارد، ارباب تنها در دنیای بردگان زنده است. اکنون که موج برخاسته ... شاید اندکی به درازا بیانجامد، اما ترس و اندیشه‌ی شکست‌ناپذیری رژیم، یک بار و برای همیشه مرده است.

تمیم البر غوثی، شاعر فلسطینی

افتخار بزرگی برای نویسندگان این کتاب است که شاهد انتشار ترجمه‌ی فارسی آن باشند و خواندگانی داشته باشند در کشوری که شهامت میلیون‌ها شهروند عادی‌اش در تلاش برای شکست خفقان به صدر اخبار آمد و تحسین جهانیان را برانگیخت. نقدی که در روزنامه‌ی گاردین چاپ لندن به قلم روزنامه‌نگار ایرانی تبار، سعید کمالی دهقان نوشته شده بود، نشان می‌داد ارتباط متقنی میان مطالب این کتاب و تجربه‌ی ایرانیان وجود دارد. ما امیدواریم ترجمه‌ی کتاب، این موضوع را اثبات کند. [...]

استیو کراشاو، جان جکسون

لندن، آگوست ۲۰۱۲



## از یک میهمان ناخوانده!

این کتاب عمدتاً به بررسی نمونه‌های متنوعی از کنش‌های «مدنی» و نیز مواردی از کنش‌های ترکیبی «مدنی - سیاسی» می‌پردازد؛ اما موارد کنش‌های منحصرأ «سیاسی» در آن، نسبتاً اندک است. چنین رویکردی، به هیچ‌وجه به این معنی نیست که کنش‌های منحصرأ «سیاسی»، مغفول یا کم اهمیت‌اند؛ بلکه فقط از آن روست که «موضوع» این کتاب، بیش‌تر درباره‌ی کنش‌های ایستادگی «مدنی» است؛ حوزه‌ای که دانش و تجربه‌ی مربوط به آن در جامعه‌ی ما [ایران]، کم‌سابقه‌تر و جوان‌تر از حوزه‌ی «سیاسی» است.

توجه به این نکته ضروری است که گذار مسالمت‌آمیز و پیش‌رونده‌ی جوامع به سوی دموکراسی و حقوق بشر، با فعالیت مستمر و مؤثر در هر دو حوزه‌ی «مدنی» و «سیاسی» به‌صورتی متوازن، امکان‌پذیر است. در این میان، البته وجود فعالانی که در موقع لزوم، از شناخت و بینش ترکیبی این دو حوزه برای کنش متناسب برخوردار باشند، در حکم نعمتی برای جنبش‌هاست. گاندی، ماندلا، آنگ‌سان سوچی، دالایی لاما، لخ والسا و ... همگی نمونه‌هایی ارزشمند از چنان تلفیقی را به نمایش گذاشته‌اند. در عین حال، عملکرد کنش‌گرانی که منحصرأ در یکی از این دو حوزه فعالیت می‌کنند نیز، هر کدام در جای خود، بسیار مهم و اساسی است. گاه ممکن است به سبب عدم توجه به چنین اهمیتی، برخی کنش‌گران حوزه‌ی سیاسی (خصوصاً آن‌ها که از مفهوم کنش سیاسی، قرائتی سستی‌تر دارند)، کنش‌گران منحصرأ مدنی را به «سیاست‌زدایی» جامعه متهم کنند. متقابلاً، برخی کنش‌گران مدنی نیز ممکن است تحلیل آن‌ها را ناشی از «سیاست‌زدگی» بخوانند. «سیاست‌زدایی» و

«سیاست‌زدگی»، البته هر دو در جهان وجود دارند(!) و مفاهیمی مهم و معنادارند که بایستی معیارهای صدق آن‌ها را تبیین کرد؛ اما استفاده از آن‌ها به صورت «انگ» یا «برچسب» است که ایجاد اختلال و عارضه می‌کند.

تسهیل حرکت جامعه در طی مراحل گذار، نیازمند آن است که اهمیت کنش‌های مستقل در هر یک از دو حوزه «مدنی» و «سیاسی»، متقابلاً توسط کنش‌گران این حوزه‌ها به رسمیت شناخته شود؛ و همچنین، نیازمند آن است که برای پدید آمدن کنش متوازن، ارتباط مؤثری بین این دو حوزه برقرار باشد. به رسمیت شناختن اهمیت حوزه‌ی دیگر، البته امری زبانی-تعارفی نیست، بلکه تا حدود زیادی، امری «شناختی» است. شاید انتشار متونی نظیر کتاب حاضر در هر حوزه، بتواند به تقویت و تعمیق «شناخت» متقابل مورد نیاز، یاری رساند. در عین حال، برای ارتباط مؤثر بین دو حوزه نیز بایستی راه‌کارهای عملی-اجرایی اندیشید.

جدای از این‌ها، اهمیت و نقش اساسی بخش تلفیقی «مدنی - سیاسی» نیز همچنان به قوت خود باقی خواهد بود.

میهمان ناخوانده

زمین(!)؛ تابستان ۱۳۹۴



## قدرت؛ گروهی بی شمار

پسر گفت «من آموختم که چگونه آب در طول سال‌ها،  
صخره‌های سنگی را می‌شوید و می‌برد. به عبارت دیگر،  
تصلب، در نهایت بازنده است.»

برتولت برشت

برایان: «شما همگی منحصر به فرد هستید ...»

جمعیت: «بله ما همگی منحصر به فرد هستیم ...»

فردی در بین جمعیت: «من نیستم.»

مونتگی پیتون، «زندگی برایان»

## کالسکه‌ها تانک‌ها را شکست می‌دهند

جنبش همبستگی در آگوست ۱۹۸۰ با اعتصاب کارگران کشتی‌سازی در  
گدانسک لهستان ظهور کرد و رژیم کمونیستی را که از پایان جنگ جهانی دوم  
بر لهستان حکومت می‌کرد، به وحشت انداخت. در ۱۳ دسامبر ۱۹۸۱، مقامات

حزب کمونیست تانک‌ها را به خیابان آوردند تا جنبش همبستگی را یک‌بار و برای همیشه سرکوب کنند. صدها نفر بازداشت و ده‌ها نفر کشته شدند. علی‌رغم حضور تانک‌ها در خیابان و بازداشت‌های متعدد، لهستانی‌ها اعتراضاتی را علیه ممنوعیت جنبش همبستگی سازمان‌دهی کردند. از جمله‌ی این اعتراضات، بایکوت کردن اخبار فرمایشی تلویزیون دولتی بود. بایکوت کردن خبر تلویزیون به تنهایی نمی‌توانست برای دولت اسباب شرمساری شود. برای این که کسی نمی‌توانست میزان استقبال مردم از این بایکوت را نشان دهد. مردم شهرهای کوچک راهی برای آن پیدا کردند. از پنجم فوریه ۱۹۸۲ هر شب ساکنین شهر «سویدنیک» در شرق لهستان اقدام به پیاده‌روی می‌کردند؛ هم‌زمان با نیم ساعت برنامه‌ی خبر تلویزیون، خیابان‌های شهر مملو از مردمی بود که به پیاده‌روی، گفتگو و غذا خوردن مشغول بودند.

بعضی تلویزیون‌های خاموش خود را پشت پنجره، رو به خیابان می‌گذاشتند و عده‌ای دیگر یک قدم جلوتر رفته، یعنی تلویزیون خود را روی کالسکه یا فرغون می‌گذاشتند و با خود به پیاده‌روی شبانه می‌آوردند.

یکی از حامیان همبستگی بعدها نوشت «اگر مقاومت توسط فعالان زیرزمینی انجام شود، من و شما جزء آن‌ها نیستیم، ولی اگر همسایه‌ی شما، تلویزیون خود را برای پیاده‌روی بیاورد، احساس می‌کنید که شما نیز مشارکت دارید. همه‌ی هدف دیکتاتور این است که احساس کنید منزوی هستید. «سویدنیک» احساس انزوا را شکست و برای ما اعتماد به نفس آفرید.

تاکتیک قدم زدن با تلویزیون به بقیه شهرها نیز سرایت کرد و حکومت را بیش از پیش خشمگین نمود، ولی در عین حال، حکومت برای مقابله با آن احساس ناتوانی می‌کرد. به هر صورت، پیاده‌روی با تلویزیون جرم نبود و جزء اعمال خلاف قانون اعلام نشده بود! حکومت سرانجام، عبور و مرور بین ساعت هفت تا ده شب را ممنوع کرد و اهالی سویدنیک را وادار کرد که یا هنگام اخبار ساعت هفت و نیم در خانه بمانند و یا خطر بازداشت و حتی کشته شدن را بپذیرند. اهالی شهر سویدنیک به جای خبر ساعت هفت و نیم، پیاده‌روی خود را هم‌زمان با اخبار ساعت پنج ادامه دادند.

\*\*\*

دانستن این‌که چه تعداد از مردم به برنامه‌های مخالف حکومت گوش می‌کنند نیز مانند دانستن این‌که چه تعدادی از لهستانی‌ها، برنامه‌ی اخبار تلویزیون دولتی را تماشا نمی‌کنند، کار ساده‌ای نبود. همبستگی برای این مشکل هم، راه‌حلی پیدا کرد. رادیو همبستگی به‌طور غیرقانونی اقدام به پخش برنامه‌ی خبری می‌کرد تا پروپاگاندا‌ی رژیم را خنثی سازد، ولی هیچ‌کس مطمئن نبود که چه تعدادی به این برنامه‌ها گوش می‌دهند. نظرسنجی مطلقاً در آن شرایط عملی نبود. بنابراین مسئولین پخش رادیو همبستگی دست به تجربه‌ی جدیدی زدند؛ به‌این‌ترتیب که از شنوندگان خواستند در لحظه‌ی خاصی هنگام پخش خبر، چراغ‌خانه‌ی خود را روشن و خاموش کنند. بدیهی است این عمل خطر کردن آشکاری بود؛ به‌خصوص اگر فقط یک نفر در محله چراغ‌هایش را روشن و خاموش می‌کرد، به‌سادگی مورد شناسایی پلیس قرار می‌گرفت و به‌عنوان قانون‌شکن با او برخورد می‌شد.

«کنستانتی گبرت» از مخالفان سیاسی، هم‌زمان با پخش خبر در شهر ورشو، پایتخت لهستان، در خیابان بود. او متوجه شد که ابتدا چراغ طبقه‌ی همکف مجموعه آپارتمانی روشن و بلافاصله چراغ‌های تمام مجموعه آپارتمان و لحظاتی بعد همه‌ی خیابان، روشن شد.

وقتی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، چراغ‌های مجتمع‌های آپارتمانی مانند درخت‌های کریسمس روشن بود. گزارش‌ها حاکی است که آن شب در تمام سطح شهر، چراغ‌ها روشن و خاموش می‌شدند. گبرت می‌گوید «نمی‌توانید در آن لحظه میزان شادی من را تصور کنید». مقامات حکومتی باید همه‌ی ساکنان ورشو را بازداشت می‌کردند و برای همین، کاری از دستشان ساخته نبود.

\*\*\*

اعضای همبستگی حتی در رسمی‌ترین تشریفات دولتی، راهی پیدا می‌کردند تا رهبران منفور لهستان را بی‌آبرو کنند. در سال ۱۹۸۴، رهبر اتحاد شوروی یوری آندروپوف درگذشت و تلویزیون لهستان برنامه‌های عادی خود را برای پخش مراسم تدفین، که در آن کنستانتین چرنینکو، جانشین سالخورده‌ی آندروپوف، در بالای آرامگاه لنین در میدان سرخ سخنرانی می‌کرد، قطع کرد.

فیلم مستند «کالسکه با اخبار تلویزیون» ساخته‌ی گرژگرز لنینکوفسکی (۲۰۰۶) این رویداد را نشان می‌دهد. پخش مراسم تدفین قطع شد و به جای صدای چرنینکو که من من کنان می‌گفت «یوری آندروپوف، فرزند پرافتخار حزب کمونیست این زندگی را ترک کرد...» بینندگان لهستانی ناگهان صدای گوینده‌ی دیگری را شنیدند که اعلام کرد: «این جا رسانه‌ی تلویزیونی همبستگی است. شب به خیر خانم‌ها و آقایان...» و سپس اسامی فعالان بازداشتی و درخواست‌های اپوزیسیون را اعلام کرد. بینندگان لهستانی برخلاف مقامات دولتی به نحو زایدالوصفی از این برنامه به هیجان آمدند. پلیس مخفی هرگز نتوانست اخلاص‌کنندگان در این مراسم را پیدا کند. شرمساری برای حکومت و شادی برای بقیه‌ی مردم، حاصل این کنش بود.

کالسکه‌هایی که تلویزیون حمل کردند، چراغ‌هایی که روشن و خاموش شدند و برنامه‌ی تدفینی که پخش آن با اخلاص مواجه شد، شعله‌های امید را در دل لهستانی‌ها زنده نگاه داشت. با وقایع دراماتیکی که چند سال بعد رخ داد، رژیم به‌ظاهر مستحکم، طی چند سال فرو ریخت.

## طنز یک خطی

نظامیانی که از سال ۱۹۷۳ بر اروگوئه حکم می‌راندند، به‌شدت انعطاف‌ناپذیر بودند. مخالفان سیاسی را به زندان می‌انداختند. شکنجه دستور روز بود. صدها هزار نفر به خارج از کشور گریختند. در مواردی حتی کنسرت‌های موسیقی کلاسیک تهدیدی خرابکارانه تلقی می‌شد. «کنسرت پیانو برای چپ دست» اثر «راول» را ظاهراً به‌خاطر وجود لغت «چپ» در عنوانش، خطرناک تشخیص داده و لغو کردند. با همه‌ی این‌ها در طول دوازده سال زمامداری نظامیان، همواره اعتراضی کوچک ولی قابل توجه، در مسابقات فوتبال دیده می‌شد. زمانی که سرود ملی پیش از مسابقات بزرگ، در استادیوم نواخته می‌شد، هزاران تماشاچی با صدای آرام و بدون هیجان سرود می‌خواندند. لجاجت در نخواندن سرود با صدای بلند خودش یک نوع سرپیچی بود، ولی از نظر ژنرال‌ها هنوز کنش بدتر در پیش بود. هنگامی که به بخشی از سرود ملی، یعنی «ستمگران به لرزه در افتادند» می‌رسیدند، انگار که علامتی داده

شده باشد، ناگهان پرچم‌ها را تکان می‌دادند و این بخش را با صدای بلند می‌خواندند: «ستمگران به لرزه در افتادند». پس از آن، بار دیگر هیجان فروکش کرده و بقیه‌ی سرود طولانی را با صدای آهسته زیر لب زمزمه می‌کردند.

مقامات حکومتی نه می‌توانستند کسی را در استادیوم دستگیر، نه بازی را لغو و یا سرود ملی را از برنامه حذف کنند. نظامیان مدتی به فکر افتادند که آن جمله از سرود ملی را در مراسم بزرگ حذف کنند، ولی به این نتیجه رسیدند که این، خود شرمساری بزرگی خواهد بود؛ چرا که اگر آن بخش از سرود ملی مورد علاقه‌ی مردم را که مربوط به قرن نوزدهم بود حذف می‌کردند، عملاً می‌پذیرفتند که ستمگران مورد اشاره، خود آن‌ها هستند. رهبران نظامی به‌ناچار این شرمندگی را تا سال ۱۹۸۵ تحمل کردند تا این‌که آن‌ها و دوستانشان قدرت را از دست دادند و دموکراسی پیروز شد. امروز مردم اروگوئه می‌توانند سرود ملی را به طور کامل و بدون ترس در استادیوم‌ها بخوانند. رهبران نظامی برای جنایت‌هایی که در طول زمامداری مرتکب شده بودند به زندان افتادند. «ستمگران سابق به لرزه در افتادند».

## شلغم و انقلاب

«بایکوت» لغتی جهان‌شمول و شناخته‌شده برای کنش‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی است. امروز همه معنی آن را می‌دانند؛ ولی این لغت از هوا نیامده است. روزگاری شخصی به نام کاپیتان کانینگهام بایکوت، مباشر منفور زمین‌دار بزرگ انگلیسی، لرد ارنی در ایالت مایو واقع در غرب ایرلند و منطقه‌ی تحت حکمرانی انگلیس بود. در ۲۳ سپتامبر ۱۸۸۰ مستخدمین کاپیتان بایکوت در یک حرکت ناگهانی در اعتراض به اجاره‌بها و تخلیه‌های غیرعادلانه، دست از کار کشیدند. بایکوت و خانواده مجبور شدند خود، گاوهایشان را بدوشند، اسب‌ها را نعل و زمین‌های خود را کشت کنند. مغازه‌داران از فروش جنس به آن‌ها خودداری می‌کردند. اداره پست، تحویل نامه‌های آن‌ها را متوقف کرد. حامیان او را ترس فراگرفته بود و بایکوت منزوی شده و ناتوان‌تر از آن بود که تلافی کند. در لندن سرمقاله‌ی تایمز گله‌مند بود که «تاکنون هرگز در جامعه‌ای که تظاهر به مدنیت و قانون‌مداری می‌کند، چنین تصویری از پیروزی آنارشیسیم داده نشده است.»

جیمز ردپت یکی از سازمان‌دهندگان این کنش معتقد بود که نمی‌توان لغتی را یافت که میزان موفقیت این طرد کردن را نشان دهد و تصمیم گرفت که سعی خود را برای یافتن چنین لغتی بکند. او در جای دیگری از کتاب خاطرات خود، «گفته‌هایی درباره‌ی ایرلند» می‌نویسد که «... نظر کشیش دوست‌داشتنی، جان اومالی را پرسیدم. اومالی سرش را پایین انداخت و با دستی به پیشانی‌اش زد و گفت چطور است او را بایکوت کنیم ...»

جوئیس مارلو در کتاب «بایکوت و ایرلندی‌ها» توضیح می‌دهد که چگونه داوطلبان انگلیسی همراه با هزاران سرباز برای حفاظت و همکاری با او به ایرلند آمدند. آن‌ها با خود چهارده گالن ویسکی، سی پوند تنباکو و چهار آژیر اعلام خطر مه‌گرفتگی آوردند. بعد از چند هفته جمع‌آوری شلغم در باران، سرانجام آن‌ها هم بایکوت را رها کردند. بایکوت به انگلستان گریخت و هرگز بازنگشت. ایرلند طی سال‌های بعد، استقلال خود را به دست آورد.

به این ترتیب، نام یک مباشر گمنام در ایرلند غربی، وارد فرهنگ لغات در همه‌ی کشورهای جهان شد. رژیم ژنرال آگوستو پینوشه در شیلی از بایکوت «سیب و شراب» توسط کسانی که به کودتای ۱۹۷۳ شیلی معترض بودند، آسیب دید. لهستانی‌ها در اعتراض به رژیم کمونیستی، اخبار تلویزیون را بایکوت کردند و همان‌گونه که قبلاً اشاره شد، تلویزیون‌های خود را با کالسکه به خیابان آوردند. لغت بایکوت به فرهنگ لغات زبان‌های دیگر هم وارد شد و همه‌ی این‌ها به دلیل بروز مشکلات محلی در برداشت شلغم در سال ۱۸۸۰ در ایرلند بود.

## ... و سپس همه‌ی آن‌ها سقوط کردند

در رژیم‌های اقتدارگرا، همواره روند شناخته شده‌ای برای سانسور وجود دارد. یک نویسنده کتابی به چاپ می‌رساند که حکومت آن را دوست ندارد. ناشران و نویسندگان تهدید و جریمه می‌شوند و یا به زندان می‌افتند. بقیه‌ی ناشران و نویسندگان مرعوب می‌شوند و به این ترتیب شادمانی حداقل برای مدتی به اردوگاه رژیم بازمی‌گردد. اما روش دومی نیز وجود دارد. این روش در کشور ترکیه اجرا شد. آن‌ها با سرسختی به این عمل جنایتکارانه اعتراض کردند. اصول این روش بسیار ساده است. بدیهی است که بازپرسی از یک یا دو نفر کار ساده‌ای است، ولی



بازرسی از صدها و حتی هزاران نفر برای یک تخلف به‌خصوص، بیش از آن که برای معترضان گرفتاری ایجاد کند، برای دولت دزدساز می‌شود.

در سال ۱۹۹۵ یاشار کمال، نویسنده‌ی سرشناس اهل ترکیه در هفته‌نامه‌ی آلمانی اشپیگل، در نوشته‌ای به موضوع بی‌رحمی دولت ترکیه در برخورد با کردها در جنوب شرقی این کشور پرداخت. تا این جای داستان، اوضاع می‌توانست برای کمال خیلی بد تمام شود، ولی نویسندگان دیگر در حمایت از او سنگ تمام گذاشتند. نویسندگان به‌طور دسته‌جمعی، اقدام به نشر کتابی کردند که شامل ده مطلب ممنوع‌الانتشار از جمله مطلب کمال بود. در شناسنامه‌ی کتاب، از بیش از هزار نفر به عنوان ناشر نام برده شده بود! دادگاهی برای محاکمه‌ی بیش از ۱۸۵ نفر از روشنفکران برجسته تشکیل شد. ولی دادگاه در عمل برای دولت بسیار طاقت‌فرسا و باعث شرمندگی سیاسی شد و پس از دو سال که تنها حاصل آن به نمایش گذاشتن حماقت مقامات دولتی بود، متوقف گردید. کمال علناً گفته بود: «زمان به ما ثابت خواهد کرد که در این دادگاه، عملاً بازپرسان من محاکمه خواهند شد». بعدها در عمل ثابت شد که او حق داشت.

گرچه دولت از ادامه‌ی محاکمه دست کشید و عملاً شکست خورد، ولی محاکمه‌شوندگان ناراضی بودند! «سانار یورداتاپان» آهنگساز و نویسنده‌ای که کمپین را هماهنگ می‌کرد، نقل می‌کند که متهمان خواستار آن بودند تا دادستان محاکمه را ادامه دهد و به قول یورداتاپان، این بار «خرگوش، سگ شکاری را دنبال می‌کرد».

از سال ۲۰۰۱ تاکنون هر ساله یک جلد مجموعه‌ای تحت عنوان «آزادی اندیشه» منتشر شده است که دیدگاه‌های مختلف، از چپ تا راست و از سکولار تا اسلام‌گرا را شامل می‌شود. ناشران در سالگرد انتشار آن اولین کتاب از این سری، کیک تولدی تهیه می‌کنند و برای قضات و دادستان‌ها می‌فرستند و آخرین جلد چاپ شده از این سری کتاب‌های ممنوع‌الانتشار را نیز برای دادستان هدیه می‌برند.

از دیدگاه دولت، بازی خرگوش و سگ شکاری، همه‌چیز را وارونه کرده بود. ظاهراً در هر محاکمه‌ای بنا بر این است که متهمان برای تبرئه‌ی خود تلاش کنند و دادستانی سعی کند که آن‌ها را محکوم کند. اما در ترکیه همه‌چیز برعکس شده بود و مشکل بزرگ‌تر دادستانی این بود که این جریان گسترش می‌یافت. ده‌ها هزار نفر در انتشار نوشته‌های ممنوع‌الانتشار، در سال‌های اخیر مشارکت کردند.

## شستشو در مکان عمومی

به نظر نمی‌رسد که شستشو در مکان عمومی بتواند رییس‌جمهوری را که معروف به انعطاف‌ناپذیری، فساد و بی‌رحمی است، از کار بر کنار کند، اما مشارکت عمده‌ی مردم در مراسم شستشوی پرچم، عنصری کلیدی در برکناری «آلبرتو فوجیموری» رییس‌جمهور پرو بود؛ فردی که دو دهه در قدرت بود.

در ماه مه ۲۰۰۰، هزاران نفر از مردم پرو هر جمعه از ظهر تا ساعت سه بعد از ظهر در ماریو پلازا در لیما پایتخت پرو جمع می‌شدند. آن‌ها شروع به شستشوی پرچم قرمز و سفید پرو می‌کردند. جمعیت می‌خواست نشان دهد که پرو و پرچمش به شدت چرک‌آلود شده است.

عکس‌العمل مقامات دولتی، تهدید و ارباب بود. «ولادیمیرو مونتسینو» مسؤول سرویس‌های امنیتی، از این «سرطان» اعلام نارضایتی کرد و شویندگان پرچم را تروریست خواند! ولی علی‌رغم این اظهارات، اعتراضات در قالب شستن پرچم ادامه پیدا کرد. به گفته‌ی «میگوئل الیزا» هنرپیشه و معترض: «من فقط می‌خواهم کشورم را تمیز کنم».

اعتراضات به سراسر کشور سرایت کرد و صدها هزار نفر در آن شرکت کردند. سرانجام کنش شستشوی پرچم به هدف خود رسید. پنج ماه پس از شروع این کنش، فوجیموری که در ژاپن بود از طریق فکس استعفا داد.

روزنامه‌ی پرویی «لاریپابلیکا» در آخرین شماره‌ی هزاره‌ی خود نوشت: «شستشوی پرچم، مراسمی نمادین و آیینی شد که ما پرویی‌ها هرگز فراموش نخواهیم کرد». ژاپن در سال ۲۰۰۹ فوجیموری را به پرو بازگرداند. او به بیست و پنج سال زندان به خاطر قتل‌هایی که در دوران زمامداری‌اش به وقوع پیوسته بود، محکوم شد. پرچم پرو اکنون تمیز است.



## شرارت هدف‌دار

بشر بدون شک اسلحه‌ی بسیاری مؤثری دارد؛ «خنده». هیچ‌کس در برابر حمله‌ی «خنده» نمی‌تواند بایستد. مارک تواین

خنده و گریه، هر دو عکس‌العملی در برابر ناامیدی و درماندگی هستند. من شخصاً خنده را ترجیح می‌دهم، چون تمیزکاری‌های بعدیش کمتر است. کورت ونگوت

## پیتزا با کیفیت رنگ عالی

یکی از جالب‌ترین موارد در رویدادهای انسانی این است که «غیرقابل باورها»، «قابل باور» می‌شوند. سلمان رشدی

پلیس در کشورهای تک‌حزبی کم و بیش یک وظیفه‌ی ساده دارد. اگر مردم از دولت انتقاد کنند، یا مورد آزار قرار می‌گیرند و یا بازداشت می‌شوند. سیستم بسیار روشن است و برای بازداشت‌کننده و بازداشت‌شونده به راحتی قابل فهم است. اوضاع وقتی پیچیده می‌شود که بعضی از شهروندان به نحو غیرقابل قبولی نسبت به رژیم بیش از حد وفادار می‌شوند!

در لهستان پس از ممنوعیت جنبش همبستگی - که در فصل اول در مورد آن بحث شد - تظاهرات بی‌شماری علیه حزب کمونیست صورت گرفت. سپس تظاهرات «جایگزین نارنجی» در «حمایت» از حزب کمونیست صورت گرفت. آن‌ها در پلاکاردهای خود خواستار هشت ساعت کار برای پلیس مخفی و گلباران کردن ماشین‌های پلیس شدند. هر کس می‌دانست که چنین حمایت خودجوشی، باور کردنی نیست و نشان‌دادن علائق کمونیستی به یک شوخی بی‌مزه بیش‌تر شبیه است. دولت هم این را می‌دانست؛ اگرچه، برایش مایه‌ی شرمساری بود که آن را به‌طور علنی بپذیرد.

تظاهرات به طرفداری از حزب کمونیست به مناسبت هفتادمین سالگرد انقلاب روسیه در سال ۱۹۸۷ با این پیام مهیج آغاز گردید: «وقت آن است که بی‌عملی توده‌ی مردم را بشکنیم». از تمامی تظاهرکنندگان خواسته شد تا نشانه‌ی سرخی از حزب کمونیست را با خود داشته باشند. کفش سرخ، روسری سرخ یا حداقل ماتیک سرخ. بعضی‌ها که هیچ چیز سرخ برای پوشیدن نداشتند، مقابل پیتزا فروشی صف بسته و برچسب‌های پیتزا را به سس گوجه فرنگی آغشته کرده و بالای سر نگاه می‌داشتند. پلیس پیتزا فروشی را بست و حتی مشتریانی را که قصد خرید سس گوجه فرنگی داشتند، بازداشت کرد.

«جایگزین نارنجی» دولت را با مطرح کردن کمبود اقلام مورد نیاز مردم مورد تمسخر قرار می‌داد. در سال ۱۹۸۸ طی مراسمی با عنوان «چه کسی از دستمال توالت می‌ترسد؟» یک برگ دستمال توالت - که در آن زمان در مغازه‌های لهستان نایاب بود - به رهگذران به رایگان می‌دادند و به این ترتیب دولت را مورد تمسخر قرار می‌دادند. در رویدادی دیگر، نوار بهداشتی - که آن هم نایاب بود - به مناسبت روز جهانی زن، به رایگان توزیع کردند، که البته بازداشت‌هایی هم صورت گرفت. در همان سال، دولت سرانجام با همبستگی به گفتگو نشست. آن گفتگوها به

انتخاباتی رقابتی منجر شد که قبلاً تصورش هم نمی‌رفت. پیروزی همبستگی در انتخابات ۱۹۸۹ چنان چشمگیر بود که کمونیست‌ها مجبور شدند قدرت را واگذار کنند. در ماه آگوست، لهستان اولین نخست‌وزیر را با انتخابات آزاد برای اولین بار در بلوک اتحاد شوروی انتخاب کرد. سه ماه بعد دیوار برلین فرو ریخت که یکی از دلایل آن می‌تواند سقوط کمونیسم در لهستان باشد. سس گوجه غیرقانونی و دستمال توالت رایگان، هر کدام نقشی در این ماجرا داشتند.

## شما کدام طرفی هستید؟

در سال ۱۹۸۴ در شهر آکسفورد و بقیه شهرهای دانشگاهی، دانشجویان بر روی دستگاه‌های خودپرداز بانک بارکلیز، با اسپری، کلمه‌ی «سیاهان» را روی یک دستگاه و کلمه‌ی «فقط سفیدپوستان» را روی دستگاهی دیگر می‌نوشتند. این نوشته‌های غیرعادی البته هیچ‌چیز را در واقع تغییر نمی‌داد. سیاه‌پوستان می‌توانستند از خودپرداز سفیدها و سفیدها از خودپرداز سیاهان استفاده کنند. این برچسب‌های سفید و سیاه بر دستگاه‌های خودپرداز برای بسیاری از مشتریان باعث ناراحتی شد. اتفاقاً خواسته‌ی کسانی که این عمل را انجام داده بودند، ناراحت شدن آن مشتریان و فکر کردن درباره‌ی آن بود. کسانی که در صف خودپردازها ایستاده بودند، نسبت به بانک بارکلیز و همکاری‌هایش با آفریقای جنوبی و رژیم آپارتاید احساس خوبی نداشتند. کشوری که تابلوهای «فقط سفیدپوستان» و «سیاهان» دستور روز آن بود. تعداد کمی از فارغ‌التحصیلان برای استخدام به بارکلیز مراجعه می‌کردند، زیرا نمی‌خواستند در صف‌بندی تبعیض‌آمیز سیاه و سفید که بارکلیز نماینده‌ی آن بود، باشند.

میزان سود بارکلیز از حساب‌های بانکی دانشجویان در انگلستان از ۲۷ درصد به ۱۵ درصد سقوط کرد. در سال ۱۹۸۶، بارکلیز شکست را در برابر اسپری‌کنندگان و هم‌پیمانان آن‌ها پذیرفت. خروج بارکلیز از آفریقای جنوبی از جمله پر سروصداترین تحریم‌ها علیه آفریقای جنوبی بود که رژیم آپارتاید بر اثر آن متحمل خسارات زیادی شد.

نلسون ماندلا که برای مخالفت با سیاست‌های نژادپرستانه‌ی آفریقای جنوبی حبس ابد گرفته بود، در سال ۱۹۹۰ پس از ۲۷ سال آزاد شد. در سال ۱۹۹۴

انتخابات آزاد برگزار شد. رنگ‌نوشته‌های علیه بارکلیز از خودپردازها پاک شد و این بانک در سال ۲۰۰۵ مجدداً به آفریقای جنوبی بازگشت.

## بایستید؛ من و لباسم مال هم نیستیم

در ایران آخوند بودن کار ساده‌ای نیست! آن‌ها مردان خدا هستند که از انقلاب ۱۹۷۹ و سقوط شاه، ده‌ها سال است که بر این کشور حکم می‌رانند، اما به نظر می‌رسد نمی‌توانند یک تاکسی بگیرند! رانندگان تاکسی مرتباً از سوار کردن عمامه به سرانی که در کنار خیابان ایستاده‌اند امتناع می‌کنند. مسافران معمولی، بله، ولی آخوندها نه. آخوندها هر چقدر دلشان بخواهد می‌توانند کنار خیابان بایستند و برای توقف تاکسی دست تکان بدهند ولی ظاهراً تاکسی‌ها سرشان شلوع‌تر از آن است که توقف کنند.

کمال تبریزی، سازنده‌ی فیلم مارمولک (۲۰۰۴) کنش کوچک اعتراضی راننده تاکسی‌ها را برای تماشاچیان ایرانی جاودانه کرد. فیلم راجع به یک خلاف‌کار جزء به نام رضا مارمولک است. وجه تسمیه‌ی مارمولک آن است که او می‌تواند دیوار راست را بالا برود. او از زندان با لباس سرقت‌شده‌ی یک آخوند فرار می‌کند. تاکسی از سوار کردن او امتناع می‌کند، به خاطر این‌که آخوندها همه شبیه هم هستند. این صحنه برای ایرانیان صحنه‌ی آشنایی است که روزانه شاهد آن هستند. ایرانیان برای دیدن این فیلم در صف‌های طولانی ایستادند و در سالن سینما با این فیلم که کلیشه‌های رایج احترام به روحانیت را رعایت نکرده بود، از ته دل خندیدند. داستان فیلم نشان می‌دهد که رضا مارمولک، خلاف‌کار خرده‌پا، بیش‌تر از آخوندهای به‌ظاهر پارسا و پرهیزگار به اخلاقیات پای‌بند است.

مارمولک پرفروش‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران شد. مقامات حکومتی پس از چند هفته فیلم را توقیف کردند، اما بسیار دیر بود. آن‌ها که موفق به دیدن فیلم در سینماها نشدند، به‌طور غیرقانونی سی‌دی‌های آن را دیدند. هنوز در زندگی روزمره، رانندگان تاکسی برای آخوندها توقف نمی‌کنند.



زنان در ایران از ورود به مسابقات فوتبال منع شده‌اند. قانونی که ظاهراً قصد دارد آن‌ها را از خشونت‌های جسمی و لفظی هواداران ورزش مردانه حفظ

کند. در اعتراض به این عمل، زنان بعضی از اوقات سعی می‌کنند علی‌رغم خطر بازداشت، به این مسابقات بروند. سؤال کردن درباره‌ی این ممنوعیت نیز بی‌هزینه نیست. اما جعفر پناهی، فیلمسازی که تاکنون جوایز متعددی گرفته است و چندین بار نیز به‌خاطر انتقاد از حاکمیت بازداشت شده است، تصمیم گرفت به‌نحوی این موضوع را مطرح کند.

پناهی با الهام از یک رویداد واقعی، که طی آن شش زن در جریان ورود به مسابقه‌ی فوتبال ایران و بحرین (۲۰۰۵) بازداشت شدند، تصمیم گرفت فیلمی کم‌مدی بسازد. او می‌دانست که این فیلم مجوز نمایش نمی‌گیرد؛ بنابراین فیلمنامه‌ی قابل قبول و بدون مسئله‌ای را برای مجوز به مسئولین داد و مجوز رسمی مورد نیاز برای فیلمبرداری را گرفت. پس از آن بدون توجه به فیلمنامه، فیلم کاملاً متفاوتی ساخت؛ فیلمی که در نظر داشت بسازد.

در فیلم آفساید، گروهی از زنان می‌خواهند به‌طور پنهانی برای دیدن مسابقه‌ی فوتبال وارد ورزشگاه شوند که بازداشت می‌شوند. آن‌ها را در جایی با حصارهایی مانند حصارهای طویله، در کنار ورزشگاه حبس می‌کنند. زنان می‌توانستند صدای تماشاگران را بشنوند ولی نمی‌توانستند مسابقه را ببینند. نگهبانان برای آن‌ها توضیح می‌دهند که آن‌ها نمی‌توانند وارد ورزشگاه شوند، برای این‌که تماشاچیان الفاظ رکیکی به‌کار می‌برند که زنان نباید بشنوند. زنان جواب دادند: «ما قول می‌دهیم که گوش ندهیم!»

یکی از زنان نیاز به رفتن توالت داشت اما در استادیوم توالت‌ها همه مردانه است؛ به‌هرحال اساساً، زنان اصلاً نباید به ورزشگاه می‌آمدند. او به نحو عصبی مرتب پایه‌پا می‌شود و سرانجام یکی از نگهبانان پیشنهاد می‌کند که زن، خود را به صورت مردان درآورد. زن همین کار را می‌کند و صورت خود را با پوستر یکی از بازیکنان فوتبال می‌پوشاند و به سمت توالت‌ها می‌رود. نگهبانان تمام مردان را از توالت‌ها بیرون می‌کنند. حالا توالت‌ها منحصراً در اختیار زن قرار دارد. در نهایت زن با این‌که نگهبانان در نزدیکی او هستند، به سرعت فرار می‌کند.

انتظار می‌رفت آفساید با کنایه‌هایی که به این‌گونه قوانین می‌زند، رکورد فروش را بشکند. اما فیلم به علت تفاوت زیاد با فیلمنامه‌ی تصویری، توقیف شد و البته پناهی هم انتظار این توقیف را داشت.

آفساید نیز مانند مارمولک پس از آن‌که کپی آن غیرقانونی تکثیر یافت، به سرعت محبوبیت پیدا کرد. تعدادی از زنان تحت تأثیر شخصیت‌های فیلم، در یک مسابقه‌ی فوتبال جلوی ورزشگاه شعار می‌دادند «ما نمی‌خواهیم آفساید باشیم».

## سگ‌ها و دیکتاتورها

در سپتامبر ۲۰۰۷ ده‌ها هزار نفر به خیابان ریختند تا به بی‌قانونی‌های رژیم نظامی برمه اعتراض کنند. افزایش ناگهانی قیمت سوخت سبب جرقه‌ی اعتراضات شد. اما خواسته‌ها به سرعت گسترده‌تر شده و مردم خواستار رعایت حقوق اولیه‌ی خود و آزادی شدند.

ارتش اقدام به ضرب و شتم، بازداشت و کشتار معترضان کرد. بنا به گزارش‌های سازمان ملل، حداقل سی و یک نفر کشته شدند. نظامی‌ها مرتب در خیابان‌ها گشت می‌زدند و بنابراین هرگونه کنشی در خیابان‌ها به شدت خطرناک بود. برمه‌ای‌های با ذوق، راهی برای دور زدن این مشکل پیدا کردند و از سگ‌های ولگرد برای اعتراض استفاده کردند. در فرهنگ برمه‌ای، سگ موجود پستی محسوب می‌شود و بر این باور هستند که کسانی که در زندگی گذشته‌شان اعمال خوبی انجام نداده‌اند، در تولد دوباره سگ به دنیا می‌آیند. در برمه اگر بخواهید به کسی دشنام بسیار بدی بدهید، اگر او را سگ بنامید به خطا نرفته‌اید.

در رانگون و سایر شهرها، سگ‌های ولگرد شاید به امید شانس بهتری در زندگی دوباره‌شان، با تصویر «تان شو» و سایر رهبران نظامی بر گردنشان در اطراف شهر می‌چرخیدند. در سطح شهر نظامیان سگ‌های ولگرد را تعقیب می‌کردند تا ژنرال‌ها را نجات دهند؛ تلاشی بیهوده و عملی خفت‌بار که باعث تفریح ساکنان شهر می‌شد. یک روزنامه‌ی تایلندی که در کشور همسایه منتشر می‌شود، از قول یکی از ساکنان نقل می‌کند: «نمی‌شود آن‌ها را بازداشت کرد. خیلی خوب فرار می‌کنند».





## شانسی در ورزش

بعضی از مردم معتقد هستند که فوتبال مسئله‌ی مرگ و زندگی است. من به شما اطمینان می‌دهم بسیار مهم‌تر از این چیزهاست.

ویلیام «بیل» شانکلی

### تیم رویایی

ساحل عاج در آفریقای غربی به‌عنوان بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی کاکائو در دنیا شناخته می‌شود. اگرچه در سال‌های اخیر بیش‌تر به‌عنوان کشوری بی‌ثباتی خطرناک و درگیری‌های بی‌رحمانه معروف است. پس از کودتای سال ۲۰۰۲، کشور به دو قسمت جنوبی که به دولت وفادار باقی ماندند و منطقه‌ی شمالی تحت کنترل شورشیان، تقسیم شد. شکاف‌های سیاسی و قومی عمق بیشتری یافت. در این‌گونه درگیری‌ها، غیرنظامیان معمولاً بیشترین آسیب‌ها را می‌بینند. تجاوز، نقص عضو و جان باختن، حاصل برخوردهای خشن ناشی از

جنگ داخلی است. حتی پس از این که زخم‌های جنگ کمی التیام می‌یابد، به نظر می‌رسد رفع سوءظن و بدبینی بین طرفین امکان‌ناپذیر است. کمک یک مرد آن را تغییر داد. سفر از یک طرف به طرف دیگر کشور به دلیل درگیری‌های داخلی، سال‌ها امکان‌پذیر نبود. «دیدیه دروگبا» بازیکن بین‌المللی فوتبال و متولد ساحل عاج، تصمیم گرفت به کمک فوتبال، کشور دوپاره شده‌اش را متحد کند. دروگبا علاوه بر این که برای تیم چلسی لندن بازی می‌کرد، کاپیتان تیم ساحل عاج نیز بود. او اصرار داشت که تیم باید به لحاظ قومی مخلوط باشد و به این هدف نیز رسید. هنگامی که تیم فوتبال ساحل عاج به جام جهانی ۲۰۰۶ راه یافت، تمام ساحل عاجی‌ها یک‌پارچه متحد شدند و در مسابقات به تشویق تیم خود برخاستند.

در سال ۲۰۰۷ دروگبا یک قدم جلوتر رفت که حرکتی ساده و در عین حال انقلابی محسوب می‌شد. او اعلام کرد مسابقات فوتبال جام ملت‌های آفریقا در شهر «بوکه» برگزار خواهد شد. این شهر پایتخت شورشیان در شمال است و علی‌رغم معاهده‌ی صلح در سال ۲۰۰۷، ورود نیروهای دولتی به آن ممنوع بود. دروگبا می‌گفت: سوم ژوئن روزی به یاد ماندنی خواهد بود. روز پیروزی فوتبال و روز پیروزی برای مردم ساحل عاج و به زبان ساده‌تر روز صلح خواهد بود. مردمی که برای پنج سال نتوانسته بودند اختلافات خود را حل کنند، در «بوکه» برای تماشای بازی فوتبال جمع شدند. بیست و پنج هزار نفر برای تماشای مسابقه بین ساحل عاج و ماداگاسکار رفتند. بازی پنج بر صفر به نفع ساحل عاج پایان یافت. گل آخر را خود «دروگبا» در دقایق آخر زد و بازی را پایان داد. انفجاری از جشن و شادمانی در پی آمد.

پیروزی ملی فقط برای گل‌های زده شده نبود. «آستین مریل» که آن روز در ورزشگاه حضور داشت، بعدها نوشت: لازم نیست نگاه بسیار عمیقی داشته باشید تا متوجه شوید که در آن روز، رویداد بسیار مهم‌تری از یک مسابقه‌ی فوتبال در جریان بود. در آن روز، یک بازی زیبا کشور را متحد کرده بود.

«کریستف دیکت» یکی از مقامات فدراسیون فوتبال، عکس‌العمل خود در آن روز را این‌گونه توضیح می‌دهد: «من موهای تنم سیخ شده بود. همسرم گریه

می‌کرد؛ مردم در تلویزیون گریه می‌کردند». او می‌گوید: «ما ساحل عاجی‌ها، دمل چرکینی داشتیم؛ نوعی مریضی. هیچ چاره‌ای نداشتیم جز این که به آن نیشتر بزیم تا بهتر شویم. هیچ کس دیگری نمی‌توانست این کار را بکند به‌جز «دروگبا».

تیتز یک روزنامه‌ی ساحل عاج بعد از مسابقه این بود: «پنج گل، پنج سال جنگ را پاک کرد».

## تحقیر امپراطوری

در فیلم بالیوودی «سرزمین مالیات» (۲۰۰۱) یک دهکده‌ی هندی در اوج اقتدار امپراطوری بریتانیا در قرن نوزدهم، انگلیسی‌ها را در بازی کریکت به مبارزه می‌طلبد. شرط‌بندی بازی به این صورت است که اگر هندی‌ها بازی را ببازند باید مالیات بیشتری پردازند، ولی اگر بازی را ببرند اصلاً مالیات نپردازند. فیلم که کاندیدای اسکار شد پر از هیجان و تعلیق است. آینده‌ی دهکده به نتیجه‌ی این بازی بستگی دارد. مردم دهکده در آخر بازی می‌برند. البته داستان فیلم خیالی است، اما حدود ۹۰ سال پیش، داستان ورزشی متفاوتی، البته این بار واقعی، به‌شدت نظر مردم هند را جلب کرده بود. در سال ۱۹۱۱ تیم فوتبال «موهان باگان» (گروه شیرین) در مقابل تیم‌های انگلیسی پیروزی به‌دست آورد و این پیروزی تمایلات استقلال‌طلبانه‌ی مردم هند را به‌شدت شعله‌ور کرد. زمانی که تیم موهان باگان به فینال رسید و تیم مقابلش تیم «هنگ یورک‌شایر شرقی» بود که تیم برتر لیگ فوتبال انگلیس در هند محسوب می‌شد، ده‌ها هزار نفر از مردم هند برای تماشای مسابقه‌ی تاریخی فوتبال در ۲۱ جولای ۱۹۱۱ به محل برگزاری مسابقه رفتند. ورزشگاه جایگاه‌های مناسب نداشت و تماشاچیان که پشت جمعیت بودند به‌سختی می‌توانستند زمین بازی را ببینند. آن دسته از تماشاچیان که جای مناسبی داشتند، نتیجه را به‌وسیله‌ی موشک کاغذی به تماشاچیان پشت سر خود اطلاع می‌دادند. بازیکنان هندی با پای برهنه در برابر انگلیسی‌ها که کفش‌های فوتبال پوشیده بودند، ظاهر شدند.

هندی‌ها که یک گل عقب بودند در پنج دقیقه‌ی آخر دو گل زدند. پیروزی دو بر یک تیم مستعمره‌شده‌ها در برابر استعمارگران، موجی از شادی و نشاط با خود آورد. وقتی سوت پایان مسابقه زده شد، تماشاچیان پیراهن، کلاه،

دستمال و چترهای خود را به هوا پرتاب کردند. جیغ و فریاد همه‌جا را فرا گرفته و مردم به رقص و شادمانی پرداختند. این پیروزی فقط یک پیروزی ورزشی نبود. روزنامه‌ی کلکته‌ای «نایاک» نوشت: هر هندی سرشار از لذت و افتخار می‌شود وقتی می‌بیند، بنگالی‌های برنج‌خوار و مبتلا به مالاریا، با پای برهنه بر انگلیسی‌های گوشت‌خوار، هرکول‌مانند و چکمه‌به‌پا در ورزشی که ورزش ملی آن‌هاست پیروز شدند.

بخشی از تصمیم بعدی انگلیس، انتقال پایتخت سلطنتی از کلکته به دهلی به‌خاطر جلوگیری از تحقیر در بنگال بود؛ جایی که تمایلات طرفداری از استقلال و فوتبال به هم آمیخته بود.

شاعر هندی «آچیتا کومار سنگویا» نوشت: موهان باگان یک تیم فوتبال نیست، کشوری زیر ستم است که در گرد و خاک می‌غلطد و اکنون کم‌کم سرش را بیرون می‌آورد. «یک مسابقه‌ی فوتبال، یک امپراطوری را جابه‌جا کرد.»

## صلح یک مبارز

«هیچ ویت‌کنگی مرا کاکا سیاه خطاب نمی‌کند.» جمله‌ی کوتاهی که محمدعلی کلی در سال ۱۹۶۶ به زبان آورد و به‌خوبی در چهارچوب قابلیت‌های او به‌عنوان یک قهرمان می‌گنجد: به‌سرعت درک می‌شود؛ دقتی به بُرندگی تیغ دارد؛ گفتنش شهادت می‌خواهد و قدرت ضربه‌ی آن سهمگین است.

با این‌که آمریکا درگیر جنگی طولانی در کشوری دور دست یعنی ویتنام بود، معترضان هم در داخل درگیر مبارزه‌ی بی‌خشونت بودند که هدف آن ویران کردن بنیادهای تبعیض نژادی بود که نوعی آپارتاید آمریکایی محسوب می‌شد. تک‌جمله‌ی علی، تناقض جنگیدن برای آزادی در خارج از مرزها، و سرکوب و ضرب و جرح کسانی که به دنبال حقوق اولیه‌ی خود در داخل کشور بودند را به نمایش گذاشت.

علی ۲۵ ساله، قهرمان سنگین‌وزن بوکس جهان، شخصیتی بسیار جنجالی بود. سخنرانی قوی بود و می‌دانست که حرفش به گوش دنیا می‌رسد، چرا که از خبرسازترین مردان جهان بود. وی در اوج زندگی حرفه‌ای خود دست به فداکاری جالب توجهی زد؛ در بهار ۱۹۶۷ برای خدمت به نظام وظیفه احضار

شد؛ او می‌توانست با شرکت در مسابقات نمایشی، دوره‌ی خود را به پایان رساند و در عملیات نظامی شرکت نکند. اما او مردی پای‌بند به اصول بود. وی با اشاره به زادگاهش «لوئیزویل کنتاکی» پرسید: چرا آن‌ها باید از من بخواهند که یونیفورم بپوشم و ده هزار مایل دورتر از وطن بر سر ویتنامی‌ها بمب بریزم یا آن‌ها را به رگبار ببندم، در حالی که با سیاه‌پوستان لوئیزویل مانند سگان رفتار می‌شود و آن‌ها را از حقوق اولیه‌ی انسانی خود محروم کرده‌اند؟ نه، من ده هزار مایل دور از وطن نمی‌روم که به کشتار و سوزاندن ملت فقیر دیگری کمک کنم تا تسلط برده‌داران سفید، بر دیگر رنگین‌پوستان دنیا ادامه پیدا کند.

در ۲۸ آوریل ۱۹۶۷ وقتی نام علی را در مرکز مقدماتی ارتش خواندند، از انجام دادن مراحل اولیه‌ی پذیرش امتناع کرد. او می‌دانست ممکن است به زندان بیفتد و آینده‌ی حرفه‌ایش نیز در خطر قرار بگیرد، ولی در عین حال می‌خواست الگویی برای دیگران باشد. علی بازداشت شد. عنوان قهرمان جهان را از او پس گرفتند و از شرکت در مسابقات بوکس نیز محروم شد. او برای امتناع از خدمت سربازی، به حداکثر مدت حبس، یعنی پنج سال - که البته دادگاه تجدیدنظر آن را نقض کرد - و پرداخت ده هزار دلار جریمه محکوم شد. مدت محرومیت او از بوکس، سه سال طول کشید؛ زمانی که می‌توانست بهترین دوران زندگی حرفه‌ای او باشد.

تصوری که اکنون از علی داریم در گذر زمان دستخوش تغییر شده است. اما قدرت شخصیت و بیانیه‌های تحریک‌آمیز و نیز تصمیم‌گیری‌های بحث‌انگیز او، جامعه‌ی آمریکا را به چالش کشید.

ریچارد هریس هنرپیشه‌ی معروف سینما، مقایسه‌ی ساده‌ای دارد. هر بوکسوری در دنیا حاضر است روحش را بفروشد تا قهرمان سنگین‌وزن جهان شود؛ علی چه کرد؟ او با رها کردن عنوان قهرمانی جهان، روحش را مجدداً به‌دست آورد.

## ضربه‌ی متقابل

من همیشه از ایده‌ی دموکراسی و جامعه‌ی آزاد که در آن مردم زندگی هماهنگ و فرصت‌های یکسان داشته باشند،

تقدیر کرده‌ام. ایده‌ای که امیدوارم زنده باشم تا تحقق آن را ببینم. اما در این جا به خدای خود می‌گویم که اگر لازم باشد، حاضرم برای تحقق آن نیز بمیرم.

نلسون ماندلا، در جلسه‌ی محاکمه‌ی خود در سال ۱۹۶۴، پیش از محکومیت به حبس ابد

جزیره‌ی «رابن» صخره‌ی بزرگ بادخیزی است که در چند مایلی کیپ‌تاون قرار دارد و در جهان به‌صورت سمبل بدنام آپارتاید سفیدپوستان آفریقای جنوبی درآمده است. نلسون ماندلا مخالف نام‌آور آپارتاید که آن را «قتل عام اخلاقیات» می‌نامد، بیست و هفت سال از عمرش را پشت میله‌های زندان و بیش‌تر آن را در جزیره‌ی رابن گذراند. جرم او مقابله با رژیم آفریقای جنوبی بود. او در زندان به تعداد زیادی از هم‌زمانش پیوست. عقیده‌ی مشترک زندانیان اعم از سیاه و سفید، بر خطا بودن و نفی نژادپرستی بود. آن‌ها مصمم بودند که در زندان، درهم‌شکسته نشوند. برای بالا رفتن روحیه‌ی مقاومت، تحصیل و فراگیری یکی از روش‌های بارز و شناخته‌شده بود. ماندلا در اتوبیوگرافی خود، «راهپیمایی طولانی به سوی آزادی» می‌نویسد: «به علت چیزهایی که از هم می‌آموختیم، جزیره‌ی رابن را دانشگاه می‌نامیدیم.»

زندانیان سلاح دیگری برای مقابله با کوشش‌هایی که برای شکستن آن‌ها می‌شد یافتند؛ سازمان‌دهی تیم‌های فوتبال. اولین بار زندانیان در سال ۱۹۶۴ یعنی همان سالی که ماندلای ۴۶ ساله به زندان آمد، از مقامات زندان خواستند که به آن‌ها اجازه‌ی بازی فوتبال داده شود. برخورد اولیه‌ی مقامات زندان اهانت‌آمیز بود. «چاک کر» و «ماروین کلوز» در کتاب «بیش‌تر از یک بازی بود» می‌نویسند: رییس زندان مرتباً کسانی را که درخواست بازی فوتبال می‌کردند، با قطع سهمیه‌ی غذا تنبیه می‌کرد. با همه‌ی این‌ها، زندانیان از درخواست خود عقب‌نشینی نمی‌کردند.

مبارزه‌ای کوچک برای کسب اجازه‌ی بازی فوتبال، به صورت مدل کوچکی از مبارزه‌ی بسیار بزرگ‌تری درآمد که برای کرامت و حقوق انسانی در سرزمین آفریقای جنوبی جریان داشت.

هدف مشترک، یعنی اجازه گرفتن برای بازی فوتبال، گروه‌های سیاسی رقیب را با هم متحد کرد و به همه یادآوری کرد که دستاورد این مبارزه، به‌مراتب فراتر از زمین بازی رفته است.

مقامات زندان به امتناع خود از دادن اجازه ادامه می‌دادند و زندانیان نیز بر خواسته‌ی خود پافشاری می‌کردند. آن‌ها هفته‌های پی‌درپی، درباره‌ی این‌که چگونه بازی را سازمان‌دهی کنند، بحث می‌کردند. البته به آن‌ها، اجازه‌ی بازی داده نمی‌شد.

سرانجام در سال ۱۹۶۶ موقعیتی پیش آمد و پنجره‌ای گشوده شد. زندانیان به اعضای کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ که از خارج برای بازدید وضعیت زندانیان آمده بودند، شکایت کردند. پس از سه سال امتناع و تنبیه، مقامات زندان سرانجام در دسامبر ۱۹۶۷ امتیاز کوچکی دادند. آن‌ها موافقت کردند که زندانیان فقط هفته‌ای یک بار فوتبال بازی کنند.

سه‌میه‌ی غذای اندک و کار سخت در معادن سنگ جزیره سبب شده بود که خیلی از آن‌ها به‌سختی قدرت کافی برای بازی کردن داشته باشند. امکانات آن‌ها هم اندک بود، به‌طوری‌که مجبور بودند با پای برهنه بازی کنند؛ اما آن‌ها کمبود امکانات را با گذاشتن انرژی زیاد و مهارت در سازمان‌دهی، جبران کردند.

اتحادیه‌ی فوتبالی به‌نام «ماکانا» را تشکیل دادند که شامل هشت باشگاه می‌شد. «ماکانا» نام مبارزی بود که ۱۵۰ سال قبل در سال ۱۸۱۹ توسط انگلیسی‌ها به جزیره‌ی رابن تبعید شده بود. مسؤولین اتحادیه انتخاب شدند و اعضای آن اساسنامه‌ی آن را تنظیم کردند. کمیته‌ی اعتراض و تخلفات تشکیل دادند که در آن بر رعایت حقوق اعضا و تقاضای تجدید نظر در تمام مراحل تصریح شد.

سازمان‌دهی فوتبال برای آن‌ها تمرینی بود برای روزی که در آن زمان، برای آن‌ها قابل تصور نبود؛ روزی که حکومتی دموکراتیک در آفریقای جنوبی شکل بگیرد. مقایسه‌ی روش‌های دموکراتیکی که آن‌ها برای اداره‌ی تیم‌های فوتبال به کار گرفته بودند، با سیستم بی‌قانون آپارتاید که آن‌ها را پشت میله‌های زندان می‌انداخت، آگاهانه و قابل توجه بود. حفظ هویت شخصی نیز مسئله‌ی بسیار مهمی بود. زندانبانان در رابن، زندانیان را با شماره یا با القاب تحقیرآمیز خطاب

می‌کردند؛ حال آن‌که مکاتبات مربوط به فوتبال زندانیان نشان می‌دهد که همیشه لفظ «آقا» به کار می‌رفت و برای ارتباطات، آدرس پستی یعنی مجتمع سلول‌ها و شماره‌ی سلول را قید می‌کردند. ضمن آن‌که در پایان هر نامه، عبارت «با احترام» قید می‌شد.

همان‌گونه که آنتونی سوئز زندانی جزیره‌ی رابن بعدها نوشت، عجیب است فوتبالی که در تمام دنیا بازی کردنش آزاد است و قدرش را نمی‌دانستیم، در زندان از ما دریغ می‌شد و به نوعی ما را وادار می‌کردند که مبارزه را ادامه بدهیم.



نلسون ماندلا نام‌آورترین زندانی سیاسی دنیا، سرانجام در فوریه ۱۹۹۰ از زندان آزاد شد. چهار سال بعد، در ۲۷ آوریل ۱۹۹۴ میلیون‌ها نفر صبورانه در صف ایستادند تا برای اولین بار در انتخابات آزاد و تاریخی آفریقای جنوبی که سیاهان برای نخستین بار در آن حق رأی داشتند، رأی بدهند.

کنگره‌ی ملی آفریقا [ای جنوبی] که قبلاً اجازه‌ی فعالیت نداشت با اکثریت چشمگیری در انتخابات برنده شد و ماندلا به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. روز ۲۷ آوریل تعطیل عمومی اعلام شد و آن را روز آزادی نامیدند.

آفریقای جنوبی حتی پس از انتخابات ۱۹۹۴ ثبات سیاسی نداشت. سفیدپوستان تندرو و به‌خصوص آن‌ها که هنوز در نیروهای امنیتی بودند، از پذیرش پایان‌یافتن دوره‌ی آپارتاید امتناع می‌کردند و آماده‌ی به‌کارگیری خشونت برای برگرداندن مسیر تاریخ بودند. ماندلا بر این باور بود که ورزش می‌تواند این خشونت جوشان را خنثی سازد. ورزش - از جمله ورزش‌هایی که بایکوت شده بودند - در خاتمه‌دادن به آپارتاید بسیار مؤثر بود و اکنون ماندلا می‌خواست با کمک گرفتن از ورزش، صلح را هم به جامعه بیاورد.

بسیاری از مردم آفریقای جنوبی ورزش راگبی را ورزش سفیدپوستان و سرکوبگران می‌شناختند، «آپارتاید در لباس ورزشی». ماندلا مصمم بود که این پیش‌فرض را تغییر دهد. قبل از مسابقات جهانی راگبی که در سال ۱۹۹۵ برای نخستین بار در آفریقای جنوبی برگزار می‌شد، ماندلا استراتژی دوگانه‌ای در



پیش گرفت. او تیم راگبی آفریقای جنوبی، «اسپرینگ باکس» و طرفداران سفیدش را مورد تقد قرار داد و در حرکتی تاریخی دست به جلب نظر آن‌ها زد. او گفت: «ورزش می‌تواند دنیا را تغییر دهد و از دولت‌ها در شکستن دیوارهای تبعیض نژادی بهتر عمل می‌کند». ماندلا می‌خواست مقاومت‌کنندگان در برابر تغییر، ترسی از حکومت اکثریت نداشته باشند و در عین حال سیاهان را نیز تشویق کند تا تیم را به عنوان بخشی از آفریقای جنوبی نوین به رسمیت بشناسند و از آن طرفداری کنند.

بیش‌تر حامیان ماندلا در ابتدا متقاعد نشدند و تمایلی به نزدیک شدن رییس‌جمهور به سرکوب‌کنندگان سابق نشان ندادند. ماندلا بعدها راجع به عکس‌العمل خصمانه‌ی طرفدارانش، وقتی جرأت کرد و کلاه «اسپرینگ باکس» را در مسابقات جهانی برسر گذاشت، گفت: آن‌ها مرا «هو کردند».

«جاستین بک‌بک» یکی از هم‌بندان سابق زندان‌های آپارتاید از جمله کسانی بود که هرگز نتوانست خود را به طرفداری از تیمی که مدت‌های طولانی مورد نفرت بود، متقاعد کند. او بعدها به جان کارلین نویسنده‌ی کتاب «بازی با دشمن، نلسون ماندلا و بازی‌ای که باعث خلق یک ملت شد» گفت: من همواره ماندلا را تحسین کرده‌ام ولی از «اسپرینگ باکس»‌ها و نشانی که به آن افتخار می‌کردند متنفر بودم. برای من این نشان هنوز سمبل نفرت‌آور آپارتاید بود. کتاب کارلین دست‌مایه‌ی فیلم کلینت ایست‌وود با عنوان «شکست‌ناپذیر» در سال ۲۰۰۹ شد. با همه‌ی این‌ها، ماندلا دست‌بردار نبود. هر پیروزی تیم آفریقای جنوبی سبب می‌شد که محبوبیت آن‌ها بین سیاهان افزایش یابد. در ۲۴ ژوئن ۱۹۹۵، در مسابقه‌ی فینال که بین تیم‌های آفریقای جنوبی و نیوزیلند برگزار شد، ماندلا با کلاه سبز تیم اسپرینگ باکس وارد میدان شد. اکثریت جمعیت سفیدپوست که تاکنون او را حتی به‌عنوان رییس‌جمهور منتخب به رسمیت نمی‌شناختند، نامش را به‌گونه‌ای فریاد زدند که تا آن زمان سابقه نداشت.

بازیکنان سفیدپوست تیم راگبی، سرود ملی آزادی آفریقای جنوبی را خواندند. «خدا آفریقا را حفظ کند». آن‌ها هفته‌ها برای تلفظ درست جملات در زبان سیاهان آفریقای جنوبی تمرین کرده بودند.

میلیون‌ها نفر از هر دو طرف در ورزشگاه، در شهرک‌ها و در همه‌جای کشور، پیروزی را جشن گرفتند. جاستین بک‌بک استراتژی ماندلا را تأیید کرد: در شهر من نمی‌توانید حتی یک علاقه‌مند به راگی پیدا کنید. در عین حال در آن روز، ما به عنوان مردم آفریقای جنوبی، این پیروزی را هم‌چون یک ملت جشن گرفتیم. ما با تمام وجود می‌دانستیم که اسپرینگ باکس می‌برد، برای این که ما می‌خواستیم که ببرد. روز شگفت‌انگیزی بود.



## دور زدن سانسور

شما می‌توانید خواننده را در قفس بیندازید، ولی آواز را نمی‌توانید.

هری بلافونته

### پیام‌های پنهان

در میان آزادی‌هایی که بشر برای ارتقاء زندگی خود جستجو می‌کند، آزادی از ترس، تنها آزادی‌ای است که همه‌ی اهداف دیگر را برآورده می‌کند.

آنگ سان سوچی

بی‌رحمی حکومت نظامی برمه، پس از قتل عام صدها نفر از دموکراسی‌خواهان در تظاهرات مسالمت‌آمیز در سال ۱۹۸۸ تیرت اول روزنامه‌های جهان شد. در سال ۱۹۹۰ حزب مخالف به رهبری آنگ سان سوچی برنده‌ی قاطع انتخابات شد. ژنرال‌ها

این پیروزی را نادیده گرفته و کسانی را که شهادت اعتراض داشتند به زندان انداخته، شکنجه کرده و حتی به قتل رساندند. آنگسان سوچی تحت حصر خانگی قرار گرفت و برافراشتن عکس او در اماکن عمومی و خصوصی به بازداشت منجر می‌شد. در این شرایط، اتفاقی افتاد که نگرانی دولت را سبب شد. دولت اقدام به طراحی و نشر اسکناس تازه کرده بود و از بدشانسی نظامیان، طراح اسکناس از طرفداران سیاسی آنگسان سوچی بود و در این مأموریت فرصتی برای یک کنش سیاسی یافت.

اسکناس قرار بود منقش به تصویری از پدر درگذشته‌ی آنگسان سوچی، ژنرال آنگسان باشد. ژنرال، بنیانگذار ارتش برمه و به‌خاطر نقش مهمی که در استقلال برمه از انگلستان داشت، به‌شدت مورد احترام مردم بود.

طراح، تصویر ژنرال را حک کرد، ولی ضمن کشیدن، تغییراتی در صورت و فک ژنرال داد و نیز چشمان، دهان و بینی او را ظریف‌تر کشید. این تغییرات به‌ظاهر نامحسوس، آشوبی به‌پا کرد. صورت پدر به‌طرز ظریفی، به صورت دختر شبیه شده بود.

سانسورچیان که متوجه شباهت تصویر پدر به دختر نشدند، طرح را تأیید کردند. اسکناس چاپ شده و به جریان افتاد. در هفته‌ها و ماه‌های آینده، مردم در قهوه‌خانه‌ها و عبادت‌گاه‌ها درباره‌ی آن صحبت می‌کردند و به بررسی اسکناس جدید با پرتوهی «بانو»، آن‌گونه که هم‌وطنانش او را خطاب می‌کردند، مشغول بودند.

این کنش تنها به تصویر اصلی محدود نبود. طرح زمینه‌ی اصلی، گل‌دار و شامل چهار دایره، مرکب از هشت گلبرگ بود. تکرار چهار بار عدد هشت، بازتاب ۸/۸/۸ یعنی تاریخ قیام مردم برمه بود. بعضی‌ها بر این باور بودند که بیش از یازده پیام پنهان در طراحی اسکناس وجود دارد؛ ولی همگی بر یک نکته توافق داشتند که تصویر آنگسان سوچی به معنای لغوی نام او، یعنی «مجموعه‌ای درخشان از پیروزی‌های کوچک»، مشخص‌ترین آن‌ها است. مردم اسکناس‌ها را با افتخار نگاه می‌داشتند. اما ژنرال‌ها نه تنها احساس افتخار نمی‌کردند، بلکه اسکناس یک کیاتی (واحد پول برمه) را غیرقانونی شناخته و از

گردش خارج کردند. آن دسته از مردم که هنوز آن را نگه داشته‌اند، در حکم گنجینه‌ای از آن مراقبت می‌کنند. امروز این اسکناس به «اسکناس دموکراسی» معروف است.



عدم تمایل مردم برمه برای تسلیم در برابر بی‌رحمی ژنرال‌های حکومت‌گر، در طول سال‌ها تغییر نکرده است. این امر در انقلاب معروف به زعفران در سال ۲۰۰۷ خود را نشان داد. در یک سلسله تظاهرات توده‌ای که توسط راهبان رهبری می‌شد، حداقل ۳۱ نفر کشته و هزاران نفر کتک خورده و یا به زندان افتادند. از آن‌جا که رسانه‌های دولتی اخبار واقعی را منعکس نمی‌کردند و کسی هم انتظار آن را نداشت، مردم شجاع برمه راهی پیدا کردند که حتی در اوج اختناق، اخبار واقعی را منتقل کنند. روزنامه‌ی «روشنی نوین میانمار» در شماره‌ی دوازدهم اکتبر ۲۰۰۷ عکسی را چاپ کرد و مدعی شد که تظاهرات علیه جنگ عراق در انگلستان است. سانسورچیان برمه که این‌گونه اخبار را دوست داشتند، عکس را به دقت نگاه نکردند. عکس نشانه‌ای از تظاهرات علیه جنگ عراق نداشت و برعکس، تظاهرات مسالمت‌آمیزی بود که در لندن به طرفداری از راهبان و حرکت دموکراسی‌خواهانه‌ی مردم برمه که چند هفته قبل سرکوب شده بود، انجام شد. آرم کمپین برمه در انگلستان که دولتیان از آن نفرت داشتند، به‌وضوح در تصویر به چشم می‌خورد و هیچ‌جایی از عراق نامی برده نشده بود.

عمل شجاعانه‌ی جابه‌جایی تصویر سبب شد که مردم از همبستگی جهانی برای حمایت از دموکراسی در برمه مطلع شوند؛ عملی که خشم برای ژنرال‌ها و تسلی برای مردم برمه آورد.

## متلک هسته‌ای

مقاله‌ای علمی در تاریخ دوازدهم آوریل ۲۰۰۷ در روزنامه‌ی «جام جم» در ایران، تئوری نسبیت اینشتین را مورد بررسی قرار داده بود. خود مقاله بی‌ضرر بود، اما همراه آن عکسی از اینشتین و تخته سیاه پشت سرش بود که در آن دست‌کاری شده بود؛ به این معنی که پیامی به زبان فارسی، ولی با حروف

انگلیسی برای محمود احمدی‌نژاد، رئیس‌جمهوری که سال‌ها با درخواست جامعه‌ی جهانی برای توقف فعالیت‌های اتمی ایران مخالفت می‌کرد، بر روی تخته سیاه نقش بسته بود: «عجب غلطی کردم این اتمو راه انداختما! ... بابا محمود جون بی‌خیال شو جون من!».

رئیس‌جمهور ایران و همکارانش که روزنامه‌نگاران را برای جرمی کم‌تر از این زندانی می‌کردند، زمانی متوجه شدند که دیگر خیلی دیر شده بود. کسی که عکس را دست‌کاری کرده بود و سبب اهانت علنی به رئیس‌جمهور شده بود، به‌خوبی رد خود را گم کرد و هرگز پیدا نشد.

## شایعات داغ

در سال ۲۰۰۳ که جنگ در «دارفور» در غرب سودان شروع شد، سیاست‌مداران دنیا قتل عام مردم توسط ارتش مورد حمایت دولت سودان را جدی نگرفتند. حتی زمانی که هواپیماهای سودانی دست به بمباران دهکده‌ها می‌زدند و ده‌ها هزار نفر را به قتل رساندند، دولت‌ها سعی می‌کردند طرف دیگر را نگاه کنند! سرانجام شهروندان نگران در گوشه و کنار جهان، سیاست‌مداران را وادار کردند به صدای آن‌ها گوش کنند. دیگر امکان نداشت کشتار را بشود نادیده گرفت. شورای امنیت به نیروهای حافظ صلح سازمان ملل اجازه‌ی دخالت داده و در سال ۲۰۰۵ جنایات دارفور را به دادگاه بین‌المللی جنایت علیه بشریت ارجاع کرد. در سال ۲۰۰۸ دادستان قصد خود را برای اعلام جرم علیه عمرالبشیر اعلام کرد.

به نظر می‌رسید که بالاخره جمله‌ی «دوباره هرگز» این بار تو خالی نباشد، ولی با همه‌ی این‌ها، مردمی که این اخبار بیش از همه برایشان اهمیت داشت، مجاز نبودند آن را بشنوند؛ روزنامه‌نگاران سودانی از نوشتن درباره‌ی اعلام جرم، منع شده بودند.

در نوامبر ۲۰۰۸ روزنامه‌نگاران و سردبیران اعتراضات بی‌سابقه‌ای را علیه آن‌چه «محدود کردن آن‌ها در نوشتن» نامیدند، سازمان دادند. در اعتراض به ممنوعیت آزادی بیان، روزنامه‌نگاران به‌طور موقت دست از انتشار روزنامه‌های خود کشیدند. رژیم نیز برای مجازات روزنامه‌نگاران اقدام به بستن روزنامه‌ها

کرد؛ عملی کاملاً مشابه، ولی به دلیلی کاملاً متضاد. از یک طرف، روزنامه‌نگاران به دلیل اعتراض به سانسور دست از کار کشیدند و از طرف دیگر، دولت برای این که آن‌ها جرأت کرده و دولت را به چالش کشیده بودند، اقدام به بستن روزنامه‌ها کرد.

زمانی که روزنامه‌ها انتشار خود را از سر گرفتند، هنوز با سانسور روبرو بودند. روزنامه‌نگاران روزنامه‌ی «اجراس الحریه» (ناقوس‌های آزادی) که در خارطوم منتشر می‌شد، مصمم بودند که درباره‌ی اعلام جرم عمر البشیر، رئیس‌جمهور سودان بنویسند. آن‌ها می‌دانستند که در شرایط عادی امکان این که این خبر را از زیر سانسور رد کنند، وجود ندارد. برای همین استراتژی جدیدی ابداع کردند؛ وقتی سانسورچی به سرکار خود آمد، آن‌ها نزدیک میزی که او نشسته بود، جمع شدند و به گفتگو درباره‌ی شایعات داغ سیاسی پرداختند؛ به این امید که حواس او را پرت کنند و او مطالب را به دقت نخواند. حواس سانسورچی پرت شد و مطالب ممنوعه از دستش در رفت و چاپ شد و همان‌گونه که یکی از دبیران روزنامه گفت «راهی برای ضربه‌ی متقابل بود».

## خبرهای خنده‌آور

در سال ۲۰۰۵ در نپال، شبانه همه‌ی آزادی‌ها یک‌باره از بین رفت. شاه «گیانندرا» مجلس را منحل و در کشور حالت فوق‌العاده اعلام کرد. او پس از آن که برادرزاده‌اش در عالم مستی، شاه و بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی سلطنتی را قتل عام کرد، شاه شده بود. سیاست‌مداران منتخب، بازداشت شدند و خطوط تلفن برای جلوگیری از تماس با خارج از کشور قطع گردید. نپال به صورت یکی از سخت‌گیرترین کشورهای دنیا از نظر سانسور درآمد.

علی‌رغم تهدیدها و بازداشت‌ها، روزنامه‌نگاران مرعوب نشدند. به‌عنوان مثال، خبرنگاران رادیو «ساگاراتا» برنامه‌ی خبر را پخش می‌کردند، ولی آن را «بی‌خبری» می‌نامیدند. به خبر، در زبان نپالی «ساماچار» گفته می‌شود، ولی لغت کمتر رسمی دیگری هم دارند؛ «مال چال» که معادل گپ و گفتگو است. «سو موهان بیستا» سرپرست رادیو «ساگاراتا» بعدها در مصاحبه‌ای گفت: به جای «خبر»، «گپ» را به کار می‌بردیم.

مقامات حکومتی به زودی متوجه برنامه‌ی «خبر نیست، فقط گپ است» شدند و تهدید کردند که رادیو را در صورت تعطیل نکردن پخش برنامه‌ی «مال چال» خواهند بست. روزنامه‌نگاران راه دیگری برای مطلع کردن نپالی‌ها پیدا کردند. از آن‌جا که برنامه‌های کم‌دی، سرگرمی محسوب می‌شد و مجاز بود، آن‌ها کم‌دین مشهوری را پیدا کردند که اخبار را به شیوه‌ی کم‌دی و با آواز می‌خواند. مقامات حکومتی که از مقابله با خبرنگاران به شدت عصبی شده بودند، اقدام به بستن اکثر ایستگاه‌های رادیویی مورد علاقه‌ی مردم کردند. باز هم نپالی‌ها علی‌رغم این مشکلات، راهی برای اطلاع‌رسانی پیدا کردند. در شهر «بیرات ناگار» جمعیت زیادی گرد می‌آمدند و یک نفر با بلندگو اخبار را می‌خواند. وقتی این شخص بازداشت می‌شد، کس دیگری جایش را می‌گرفت.

عزم مردم عادی نپال در ایستادگی بر مواضع بر حق خود، سبب شد که حاکمان قانون‌شکن، دست به عقب‌نشینی تاریخی بزنند. در سال ۲۰۰۶ صدها هزار نفر از مردم نپال در پایتخت آن «کاتماندو»، علی‌رغم هشدار دولت، که اعلام کرده بود دست به کشتار خواهد زد، به خیابان‌ها ریختند. پادشاه مستبد که با چنین مخالفت گسترده‌ای روبرو بود، عقب‌نشینی کرد و انتخابات آزاد در سال ۲۰۰۸ برگزار شد. رادیوهای نپال کماکان آزادانه سخن می‌گویند؛ به‌خصوص وقتی که سیاست‌مداران آن را دوست نداشته باشند.





## جلوگیری از سرقت آراء

رای دادن دموکراسی نیست. دموکراسی، شمردن آن است.  
تام استوپارد، «جهش‌کنندگان»

### جعل کردن

اسلوبودان میلوسویچ، رهبر جنگ‌طلب صربستان در دهه‌ی ۹۰، استاد دست‌کاری و تقلب در انتخابات بود. اما پایان بازی که نزدیک می‌شد، حتی میلوسویچ نیز مهارتش را از دست می‌داد. او و همدستانش مطلقاً نمی‌دانستند چگونه از پس جنبش دانشجویی «آتپور» (مقاومت) برآیند. جنبش دانشجویی نشان داد که قدرت بسیج مخالفان را بیش‌تر از دوستان میلوسویچ حتی در اوج قدرتشان دارد. با آن که اعضای آتپور مرتباً بازداشت شده و مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند، باز هم مقامات دولتی را مسخره می‌کردند.

«سردجا پوپوویچ» در مصاحبه‌ای برای فیلم مستند «پایین کشیدن دیکتاتور» ساخته‌ی استیو یورک و پیتر آکرمن، می‌گوید: من سرشار از طنز و طعنه هستم.

آن وقت شما مرا می‌زنید و بازداشت می‌کنید. در این بازی، شما همیشه بازنده هستید.

قبل از انتخابات سپتامبر ۲۰۰۰، ایادی حکومت به شدت از موفقیت‌های آتپور خشمگین بودند. پلیس به دفاتر آن‌ها در بلغراد پایتخت صربستان حمله برد و کامپیوترها و سایر وسایل آن‌ها را ضبط کرد. آتپور، برای یک انتقام برنامه‌ریزی کرد. آن‌ها می‌دانستند که تلفن‌هایشان شنود می‌شود؛ برای همین در مکالمه‌های خود درباره‌ی انتقال محموله‌ای بزرگ از پلاکاردها و سایر اقلام مورد نیاز برای انتخابات در روز و ساعت مشخص گفتگو کردند؛ ضمن آن‌که عکاسان خبری را هم دعوت کردند تا شاهد نقل و انتقال باشند. در ساعت مقرر، داوطلبان شروع به تخلیه‌ی جعبه‌ها از داخل کامیون و حمل آن به دفترهای آتپور نمودند و البته طوری وانمود می‌کردند که جعبه‌ها سنگین و حاوی تعداد زیادی پوسته‌های انتخاباتی است.

پلیس‌ها که منتظر بودند، پیروزمندانه اقدام به ضبط جعبه‌ها کردند. البته از این‌که جعبه‌ها سبک بود تعجب کردند و پس از باز کردن آن‌ها، جعبه‌ها را مثل عملیات خودشان توخالی یافتند. ولی از آن‌جا که دستور دستور بود، اگرچه آن‌چه را که می‌خواستند نتوانستند به دست بیاورند، اما در مقابل نگاه‌های تمسخرآمیز خبرنگاران و رهگذران، تعداد زیادی کارتون خالی را ضبط کردند!



ترفند زدن با کمک نرم‌افزارهای ساده‌ی عکاسی کاملاً امکان‌پذیر است و می‌توان در چند ثانیه جمعیتی را چندین برابر نشان داد. اما اگر این کار برای یک تصویر انتخاباتی که هدف آن نشان‌دادن جمعیت زیاد باشد انجام شود و مردم متوجه شوند، باعث شرمساری بزرگی خواهد بود؛ مانند تصویر انتخابات سال ۲۰۰۰ صربستان که روی آن جمله‌ی «دروغ کافی است» توسط مخالفان چاپ شده بود.

با نزدیک شدن انتخابات ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۰، علی‌رغم اجاره‌ی اتوبوس برای رفت و آمد و پرداخت پول، جمعیتی که برای گردهم‌آیی‌های انتخاباتی می‌لوسویچ می‌آمدند، بسیار کم بود. دلیل مهم نیامدن مردم، همان‌گونه که قبلاً

اشاره شد، کمپین آپور بود و این مسئله باعث نگرانی ایادی رژیم نیز شده بود. مقامات رژیم به ایده‌ای رسیدند که احتمالاً به نظر می‌رسید برای آن زمان ایده‌ی درخشانی هم باشد. «با کلیک ماوس می‌توان جمعیت را چند برابر کرد.» عکس‌های دست‌کاری شده از جمعیت طرفداران رژیم، در رسانه‌های طرفدار میلوسویچ ظاهر شد. در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی طرفدار میلوسویچ، جمعیت آن‌قدر زیاد به نظر می‌رسید، که ادعای مقامات حکومتی مبنی بر حضور صد هزار نفر باور کردنی می‌نمود. ولی ترفند نتیجه‌ی عکس داد. تعداد زیادی از افراد در عکس دو بار دیده می‌شدند و به‌عنوان مثال پیرمردی با موهای سفید، زن جوانی با موهای سیاه بلند و مردی با موهای خاکستری در جلوی جمعیت دو بار دیده می‌شدند. مخالفان میلوسویچ پوستر را دوباره چاپ کردند و دور آن‌هایی که دو بار دیده می‌شدند، دایره کشیده و نتیجه گرفتند که تعداد جمعیت به‌سختی به ۱۵ هزار نفر می‌رسید. پاسخ طرفداران رژیم این بود: «این مسئله ناشی از اشکال فنی است!» اما دوازده روز پس از سرقت انتخابات، میلوسویچ از کار بر کنار شد.

## حساب و کتاب، هزینه

در تاریخ بارها پیش آمده است که اگر کسی جرأت می‌کرد و می‌گفت  $2+2=4$ ، مجازات می‌شد. مسئله این نیست که آیا این محاسبه پاداش دارد یا مجازات؟ مسئله این است که آیا می‌دانند که دو به اضافه دو، چهار می‌شود؟

آلبر کامو، «طاعون»

حکومت بیست ساله‌ی فردیناند مارکوس بر فیلیپین، حکومتی فاسد و بی‌رحم بود. وقتی رهبر اپوزیسیون بنیگنو آکینو از تبعید به کشور بازمی‌گشت، می‌دانست با چه خطرانی روبرو است. او در بازگشت به فیلیپین به خبرنگارانی که او را همراهی می‌کردند در هواپیما گفت: اگر سرنوشت من این است که با گلوله‌ی یک آدمکش بمیرم، بگذارید این طور شود. او در فرودگاه مانیل در ۲۱ آگوست ۱۹۸۳ به ضرب گلوله کشته شد. طرفداران مارکوس شاید امید داشتند که مرگ خشن آکینو، جوّ وحشتی را خلق کند که اپوزیسیون را ترس خورده و

منفعل کند ولی به جای آن، بیوهی آکینو، کورازون که مردم او را کوری خطاب می‌کردند، اعلام کرد به جای همسرش نامزد ریاست جمهوری می‌شود و مارکوس را به مبارزه می‌طلبد.

مارکوس با انتخابات موافقت کرد و تاریخ آن ۷ فوریه ۱۹۸۶ تعیین شد. او به دزدی و تقلب در انتخابات معروف بود و شواهد نشان می‌داد که در این انتخابات نیز می‌تواند تقلب کند و قطعاً هم خواهد کرد و خشونت هم اگر لازم باشد به کار می‌برد. کوشش رژیم برای دست‌بردن در نتایج انتخابات را گروهی از زنان برنامه‌نویس کامپیوتر با اشکال مواجه کردند. زنان مسئول تطبیق و ثبت آراء شمارش‌شده بودند و وقتی مسئولین انتخابات به آن‌ها دستور دادند که آراء متعلق به اپوزیسیون را حذف کنند، آن‌ها از سالن شمارش آراء به عنوان اعتراض به تقلب در انتخابات، خارج شده و اعلام «اختلاف در شمارش آراء» کردند. آن‌ها همچنین چندین دیسک کامپیوتری و اوراق چاپ‌شده را که مدارک غیرقابل انکاری دال بر تقلب بود، با خود بردند. لیندا کاپونان سرپرست گروه برنامه‌نویس‌ها در گفتگویی در کتاب «قدرت مردم، شاه‌ی بر تاریخ» می‌گوید: «ممکن است بخواهند به خانواده‌های ما آسیب برسانند، ولی کرامت و شرف ما، قابل مذاکره نیست.» طرفداران مارکوس اصرار داشتند که این جنجال به‌خاطر هیچ است. یکی از ژنرال‌ها، مدعی بود که «اپراتورها برای این عصبانی بودند که اغتشاش‌کنندگان به‌سوی آن‌ها سنگ پرتاب می‌کردند» و این‌که «آن‌ها برای استراحت رفته‌اند و به‌زودی بازمی‌گردند».

در حقیقت، زنان هرگز بازنگشتند. آن‌ها کنفرانسی مطبوعاتی در مخالفت با دخالت رژیم در انتخابات، در کلیسا برگزار کردند و بعد از آن برای فرار از تلافی رژیم، مخفی شدند. «جیمز فنتون» در مشاهدات خود از سقوط مارکوس در کتاب «انقلاب برق‌آسا» می‌نویسد: «مردم به‌خاطر مخالفت‌های بسیار بسیار کوچک‌تری کشته می‌شدند.»

دولت مدعی بود که مارکوس یازده میلیون و کوری آکینو ۸ میلیون رأی آورده است و مارکوس را برنده‌ی انتخابات معرفی کرد. این ادعا را، به‌خصوص پس از خروج برنامه‌نویسان، کسی باور نکرد. اسقف اعظم کشور، عمل کرد زنان

برنامه‌نویس را ستود که «با عدم مشارکت در تقلب انتخاباتی، مقام و منزلت خود را پایین نیاورده‌اند».

پس از خروج زنان برنامه‌نویس، صدها هزار نفر تظاهرکننده‌ی مسالمت‌آمیز به خیابان‌های مانیل ریخته و تانک‌ها را محاصره کرده و خواستار پذیرش پیروزی آکینو شدند. مارکوس به همه‌ی اطرافیانش اطمینان داد که پیروز شده است و اوضاع را تحت کنترل دارد. ولی اندک زمانی بعد، با همسرش ایملدا سوار بر هلیکوپتری آمریکایی شد و به هاوایی گریخت. برنامه‌نویسان کامپیوتر از مخفیگاه خارج شدند. آکینو رییس‌جمهور فیلیپین شد. اراده و پافشاری زنان بر این‌که دو به اضافه‌ی دو فقط برابر با چهار می‌شود، به تغییر رژیم در کشور کمک کرد.

## نه، ما رأی نداده‌ایم

رژیم مرات زیازیکوف رییس‌جمهور کشور کوچک «اینگوستیا» همسایه‌ی کشور جنگ‌زده‌ی چچن در جنوب روسیه، به نظر می‌رسید الگوی کامل یک رژیم بی‌قانون باشد. سازمان‌های مدافع حقوق بشر بین‌المللی و نیز روسیه موارد زیادی از آدم‌ربایی، شکنجه و قتل توسط نیروهای امنیتی در سال‌های اخیر را گزارش می‌دادند. مردم اینگوستیا با رژیم زیازیکوف به مقابله پرداختند و نتایج درخشانی گرفتند.

در سال ۲۰۰۷ تعداد کمی از مردم رأی دادند و دلیل آن این بود که اکثریت از دست‌کاری و تقلب در انتخابات مطمئن بودند و از طرفی دیگر می‌دانستند که این انتخابات هیچ تغییری ایجاد نخواهد کرد. جالب توجه، نتایجی بود که اعلام شد. رژیم ادعا کرد که از ۱۶۳ هزار واجدین شرایط رأی، نود و هشت درصد در انتخابات شرکت کرده‌اند و اکثریت آن‌ها نیز به حزب طرفدار مسکو و زیازیکوف رأی داده‌اند.

اعتراض به نتایج انتخابات غیرقابل تصور بود، به‌خصوص که رهبران روسیه از زیازیکوف حمایت می‌کردند. اما زیازیکوف عزم و سرسختی شهروندان را دست کم گرفته بود.

معترضان کمپینی را تحت عنوان «من رأی نداده‌ام» راه انداخته و اقدام به جمع‌آوری امضا همراه با آدرس و مشخصات کردند. این کمپین موفق به اخذ

امضای بیش از نیمی از واجدین شرایط شد. حداقل نود هزار نفر اعلام کردند که اصلاً رأی نداده‌اند. معنی این کنش این بود که آمار ۹۸ درصد شرکت در انتخابات، اعتبار ندارد. زیازیکوف اعلام کرد که این عمل «حماقتی واقعی و کاملاً بی‌معنی است». فعالان کمپین «من رأی نداده‌ام» تهدید به خشونت شدند، ولی فعالیت خود را ادامه دادند.

سرانجام مسکو، زیازیکوف را وادار به کناره‌گیری کرد و یکی از دلایل آن، عدم مشروعیت شرم‌آوری بود که کمپین «من رأی نداده‌ام» آن را افشا کرد. مردی که به خشونت معروف بود، به ده‌ها هزار نفر که هیچ چیزی جز شهامت نداشتند، باخت. آن‌ها با حرکتی که به قلم‌های خود دادند، او را پایین آوردند.



## زنان می گویند «نه»

لیسیستراتا: اگر به شما بگویم که من روشی را پیدا کردم که به جنگ خاتمه می دهد، آیا با من همکاری می کنید؟  
میرین: می کنیم، می کنیم، حتی اگر قرار باشد برایش بمیریم.  
لیسیستراتا: ما همگی با هم باید از مردان خود دوری کنیم.  
کالوئیس: اگر همگی این کار را بکنیم آیا جنگ زودتر به پایان می رسد؟

لیسیستراتا: ما باید در اندرون بنشینیم، با گونه های سرخاب کرده و لباس ابریشمی بدن نما، با مردان خود صحبت کنیم و هرچه دلربایی و عشوه گری داریم، به کار ببریم. آن ها دیوانه شده و برای هم خوابگی با ما بی تاب می شوند، آن وقت باید امتناع کنیم. آن ها برای رسیدن به صلح شتاب خواهند کرد.

آریستوفان، «لیسیستراتا»، ۱۱۴ قبل از میلاد

## روسری‌های سفید و خوانین محلی

تاریخ کنش‌های بی‌خسونت، داستان ایده‌آل‌گرایان ناامید، شهیدانی این‌جا و آن‌جا و یا چند شخصیت آزادی‌خواه نیست. داستان واقعی مربوط به شهروندانی معمولی است که جنبش‌های بزرگ، آن‌ها را به میدان مبارزه کشانده و حرکتی ریشه‌ای را شروع کرده‌اند.

پیتر آکرمن و جک دوال، «نیرویی قدرتمندتر»

لیبریا کشوری در غرب آفریقا است که توسط بردگان آزاد شده‌ی آمریکایی به وجود آمد. بر آرم این کشور این جمله نقش بسته است: «عشق به آزادی مرا به این‌جا آورد». اگرچه در سال‌های آخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم، لیبریا همه چیز بود به‌جز سرزمین آزادی.

نظامیان وابسته به باندهای مواد مخدر، شهروندان عادی را ضرب و جرح کرده و به قتل می‌رساندند. نیروهای دولتی و شورشیان، هر دو دست به تجاوز می‌زدند، بدون این‌که مجازاتی در پی باشد. صدهزار نفر دست به فرار زدند. بسیاری دیگر، در درگیری‌ها و خسونت‌های بی‌پایان به دام افتادند و نتوانستند فرار کنند. یک زن لیبریایی بعدها به یاد می‌آورد که «فرزندان من در تمام زندگی خود گرسنه بودند».

در بهار سال ۲۰۰۳ گروهی از زنان تصمیم گرفتند یک بار و برای همیشه به این درگیری‌ها پایان دهند. صدها نفر با لباس سفید، روزها در کنار جاده‌ی مسیر روزانه‌ی چارلز تیلور می‌نشستند. او رهبر شورشیان بود و حالا رییس‌جمهور شده بود. اسکورت رییس‌جمهور و گارد او هر روز نگاهی تحقیرآمیز می‌انداختند و رد می‌شدند. زنان اما، هر روز می‌آمدند؛ روزهای بارانی و آفتابی فرقی نمی‌کرد؛ دعا می‌کردند و می‌رقصیدند. به گفته‌ی «کامفورت لامپتی» نویسنده‌ی کتاب جنبش صلح لیبریا «زنان برای حق دیده‌شدن، شنیده‌شدن و به‌حساب‌آمدن، مبارزه می‌کردند». تیلور آن‌ها را مسخره می‌کرد و می‌گفت «باعث شرمندگی خود می‌شوند». دامنه‌ی اعتراضات، گسترده‌تر می‌شد. رهبران مذهبی، امام جمعه‌ها و اسقف‌ها در پشتیبانی از خواسته‌های زنان سخن گفتند.



ایستگاه‌های رادیو، به طرف‌داری از اعتراضات کنار جاده‌ای، گزارش می‌دادند. «لیما گبوی» یکی از رهبران معترض، در مقابل دوربین‌ها ظاهر شد و گفت: «ما از این که به فرزندانمان تجاوز می‌شود خسته شده‌ایم؛ ما در مقابل این کارها ایستاده‌ایم برای این که فرزندان ما فردا سؤال خواهند کرد: مادر، شما در دوران بحران چه می‌کردی؟»

تیلور تحت فشار همه جانبه، با گفتگو موافقت کرد. او با رهبران زنان در کاخ ریاست جمهوری ملاقات کرد و گروه‌های مختلف درگیر جنگ، چند هفته بعد در غنا گفتگوهای صلح را آغاز کردند. به‌زودی روشن شد که این گفتگوها راه به جایی نمی‌برد. رهبران گروه‌های درگیر، با تلفن دور جدیدی از درگیری‌ها را در مونرویا، پایتخت لیبریا رهبری می‌کردند. زنان تصمیم گرفتند که درگیری‌ها را به پایان برسانند و عزم خود را بر جلوگیری از تلفات انسانی جنگ متمرکز کردند. آن‌ها نمایندگان طرف‌های درگیر را در اطاق مذاکرات زندانی کردند. عبدالسلام ابوبکر، ژنرال نیجریه‌ای و یکی از مذاکره‌کنندگان، بعدها گفت «آن‌ها گفتند تا موافقت‌نامه‌ی صلح امضا نشود، هیچ کس حق خروج از اطاق را ندارد». در فیلم مستند «با شیطان دعا کنید و به جهنم باز گردید» به فرار ناموفق برخی از مذاکره‌کنندگان از در و پنجره‌ها اشاره می‌شود. سرانجام مردان مسلح با گفتگوهای جدی موافقت کرده و قرارداد صلح را امضا کردند. چارلز تیلور از کشور خارج شد. نیروهای پاسدار صلح بین‌المللی به مونرویا آمدند و با استقبال جمعیت روبرو شدند.

اِلن جانسون سیرلیف در انتخاباتی مسالمت‌آمیز به‌عنوان رییس‌جمهور انتخاب شد. اِلن سیرلیف، نخستین رییس‌جمهور زن در قاره‌ی آفریقا می‌گوید «این مردم معمولی لیبریا بودند که خواستار صلح بوده و کشور را پس گرفتند». در زمان نوشتن این کتاب، تیلور به جرم جنایات علیه بشریت به خاطر جنگ در کشور همسایه، سیرالئون، در دادگاه محاکمه می‌شود.

## امتناع، به‌خاطر صلح

هدف آریستوفان از نوشتن داستان لیسستراتا، هرگز خلق یک اثر ادبی نبود. نمایش او یک اثر کم‌دی و هجو بود که خواستار پایان مرگ و ویرانی در جنگ

طولانی بین یونان و پلوپونز (۵۰۰ سال قبل از میلاد) بود. داستان نمایش با ایده‌ی امتناع زنان از هم‌خوابگی با مردان، برای پایان دادن به جنگ بی‌رحمانه، آشکارا دور از ذهن به نظر می‌رسید.

دو هزار سال بعد، داستان لیسیستراتا در نقاط مختلف جهان به واقعیت پیوست. به‌عنوان مثال در سال ۲۰۰۲ در سودان، زنان سودانی این روش را برای پایان دادن به جنگ بیست و یک ساله‌ی داخلی بین شمال و جنوب کشور به کار بستند. برآورد می‌شود که در این جنگ بیش از دو میلیون نفر جان باختند. بسیاری از زنان که در دهکده‌ها زندگی می‌کردند و جنگ بیشترین اثر منفی را بر زندگی آن‌ها داشت، احساس می‌کردند نمی‌توانند هیچ‌گونه نفوذی بر رویدادها داشته باشند.

سمیرا احد استاد سابق دانشگاه، برنامه‌ای برای قدرت عمل دادن به زنان داشت. او گروه معدودی از زنان را از دو طایفه‌ی متفاوت برای پیش‌برد نقشه‌ی خود انتخاب کرد. از آن‌ها خواست که روش «امتناع از هم‌خوابگی» را در پیش بگیرند. هزاران نفر به آن‌ها پیوستند. زنان تصمیم گرفتند با امتناع از هم‌خوابگی، مردان خود را وادار به صلح کنند و این روش با موفقیت عمل کرد. سمیرا احد می‌گوید: «نه تنها به این دلیل، بلکه به دلیل فشارهای مختلفی که برای پایان جنگ اعمال شد، قرارداد صلح بین شمال و جنوب منعقد گردید».



روش لیسیستراتا در سال ۲۰۰۹ در کنیا نیز به کار گرفته شد. خشونت‌های پس از انتخابات سال گذشته، کشور را در آستانه‌ی جنگی فاجعه‌آمیز قرار داده بود. بسیاری از مردم نگران بودند که این خشونت‌ها دوباره از سر گرفته شود. روابط دو قدرت سیاسی یعنی نخست‌وزیر «رایلا اودینگا» و رییس‌جمهور «موای کیباکی» به‌نحو خطرناکی تیره بود. گروه‌های زنان که می‌ترسیدند تیرگی این روابط به از سرگیری درگیری و خشونت منجر شود، از مردان خواستند که اختلافات خود را حل کنند. برای این‌که بر نقطه نظر خود تأکید کرده باشند، تهدید به اعتصاب جنسی کردند. استدلال «روکیا سوبو» دبیر یکی از این گروه‌ها این بود: «ما دیدیم امور جنسی راه حل این مسئله است؛ قبیله نمی‌شناسد، حزب ندارد و در همه‌ی خانواده‌ها هم اتفاق می‌افتد».

از روش لیبیستراتا حمایت گسترده‌ای در سطح کشور به عمل آمد. حتی همسر نخست وزیر، «آیدا اودینگا» نیز به گفته‌ی خودش «با جسم و جان» از آن حمایت کرد. «پاتریشیا نیا اوندی» مدیر فدراسیون وکلای زن گفت «اعتصاب جنسی، این پیام را در سراسر کنیا پخش کرد که به‌خاطر بهبود کشورمان خود را تسلیم نکنیم». آنان حتی زنان تن‌فروش را تشویق به اعتصاب کردند.

مردی به نام جیمز کیموندو به خبرنگاران گفت در نظر دارد که از سازمان‌دهندگان این برنامه، به خاطر مشکلاتی که به او تحمیل شده است، شکایت کند. کیموندو مدعی شد که اعتصاب جنسی، سبب پریشانی، اضطراب، کمردرد و کم‌خوابی او شده است. برای گروه‌های زنان، موفقیت این کنش بسیار خوشایند بود. کنیایی‌ها راجع به موضوعاتی که بر زندگی آن‌ها اثر می‌گذاشت، گفتگو می‌کردند و این سبب شد که سیاست‌مداران هم مجبور به گفتگو شوند. نخست‌وزیر و رییس‌جمهور هم سرانجام با گفتگو موافقت کردند. اعتصاب جنسی با دعای جمعی پایان یافت.



از شهر «پیریا» در کشور کلمبیا به عنوان خشن‌ترین شهر در کشوری خشن نام برده می‌شد. بیش‌تر خشونت‌کنندگان، مردان جوان عضو دارودسته‌ها و باندها بودند. جوانان برای پیوستن به باندها دلایل زیادی داشتند، ولی مهم‌ترین آن‌ها این بود که فکر می‌کردند این شیوه‌ی زندگی، آن‌ها را برای جنس مخالف جذاب‌تر می‌کند. زنان که این را می‌دانستند به این نتیجه رسیدند که بهترین راه برای پایان دادن به خشونت‌ها استفاده از سلاح سکس است. در سال ۲۰۰۶ دوست‌دخترها و همسران این‌گونه مردان، برای اعتراض به خشونت، از هر گونه روابط جنسی با آن‌ها خودداری کردند. این اعتصاب به عنوان اعتصاب «پا روی پا انداختن» معروف شد.

به گفته «جنیفر بیر» دوست‌دختر یکی از اعضای این باندها «ما می‌خواهیم آن‌ها بدانند که خشونت سکسی نیست». «روت ماکایاس» مادر هجده ساله‌ای که دو فرزند داشت به خبرنگاران گفت «این روش ما است که به آن‌ها بگوییم ما نمی‌خواهیم بیوه شویم و فرزندانمان بدون پدر بزرگ شوند. تا وقتی که نخواهند حرف ما را گوش کنند، جز این رفتاری از ما نخواهند دید».

زنان از مردان خواستند که اسلحه‌ی خود را تحویل بدهند و یک آهنگ رب ضبط کردند که از ایستگاه‌های رادیو پخش شد و در آن، از دیگر زنان می‌خواستند که به آن‌ها پیوندند؛ «ما زنان بسیار با ارزشیم ... پاهایمان را برای مردان خشن روی هم می‌اندازیم. اعتصاب سکس!»

کنش زنان «پریرا» در سطح کشور الگو شد. مردم معمولی، بسیاری از خشونت‌ها را در همسایگی، در محل کار و در حومه‌ی شهرها به چالش کشیدند. کنش‌هایی مانند کنش زنان «پریرا» راه را برای کنش علیه خشونت در سایر نقاط باز کرد.



## «اگر حالا نه، پس کی؟»

اگر من برای خودم نباشم، کی برای من خواهد بود؟ اگر  
من فقط برای خودم نباشم، من کی هستم؟ اگر حالا نه، پس  
کی؟

هیمل، دانشمند و رهبر مذهبی یهودی، یک قرن قبل از میلاد

## مخالفت تکان دهنده

نافرمانی از نگاه کسی که تاریخ خوانده باشد، فضیلت  
اصلی انسان است. از نافرمانی بود که پیشرفت به وجود آمد.  
اسکار وایلد

در بسیاری از رویدادهای این کتاب، اعمال قهرمانانه به صورت آشکار و پنهان،  
کوچک و بزرگ نقش دارند. آن‌ها که دست به این «کنش‌های کوچک» زدند، خطر  
آزار، بازداشت و حتی مرگ را پذیرا شده‌اند. در این صورت ممکن است به نظر

برسد که پرداختن به داستان «جان رنسالیور» و افرادی مانند او ارزش نداشته باشد. «جان رنسالیور» مهندس صنایع، برای آزمایش تحقیقاتی در شهر «نیوهیون» ایالت «کانتیکت» آمریکا داوطلب شده و برای این آزمایش چهار دلار به او پرداخت شد. این تحقیقات بین سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۳ جریان داشت و محققان آن مدعی بودند که در زمینه‌ی ماهیت حافظه تحقیق می‌کنند. مطالعه که توسط استانیلی میلگرام از دانشگاه ییل انجام می‌گرفت، نه برای تحقیقات در زمینه‌ی حافظه، بلکه در واقع برای تحقیق درباره‌ی «فرمان‌برداری» طراحی شده بود. این آزمایش تحت تأثیر هولوکاست، به دنبال این بود که رفتار مردم معمولی را وقتی برای آزار و یا کشتن دیگران مختار می‌شوند، مورد مطالعه قرار دهد.

مشارکت‌کنندگان ظاهراً به‌صورت اتفاقی، به دو دسته‌ی آموزگار و دانش‌آموز تقسیم می‌شدند. دانش‌آموز، بازیگر [و در واقع به‌صورت پنهانی، همدست پژوهشگران] بود. یکی از کارمندان، آموزگار را پای تابلوی کنترل می‌نشانند؛ در حالی که دانش‌آموز در اطاق کناری به صندلی بسته شده و کابل برق به بدن او وصل بود. آموزگار باید از دانش‌آموز سؤال می‌کرد و برای هر پاسخ اشتباه، یک شوک برقی به او می‌داد و با هر جواب اشتباه، ظاهراً شوک برقی قوی‌تر می‌شد. در حقیقت شوک برقی وجود نداشت. دانش‌آموز همان‌طور که گفته شد، بازیگر بود. برچسب‌های کلیدهای تابلوی کنترل، میزان شوک برقی را از شوک آرام (۱۵ ولت) تا متوسط، خطرناک، خیلی خطرناک (۳۷۵ ولت) و در نهایت ۴۵۰ ولت نشان می‌داد. سناریو این‌گونه پیش می‌رفت که دانش‌آموز (بازیگر) از شوک برقی ۱۵۰ ولت می‌بایست التماس می‌کرد تا آزمایش متوقف شود و به آموزگار یادآور می‌شد که قلبش ضعیف است. اگر آموزگار می‌خواست مطالعه را متوقف کند، معمولاً یکی از دستیاران آزمایشگاه او را تشویق می‌کرد که ادامه بدهد.

به همان نسبت که صحنه‌سازی شوک برقی افزایش می‌یافت، دانش‌آموز (بازیگر) نیز متناسب با آن، عکس‌العمل نشان می‌داد و جیغ‌های بلندتری می‌کشید. در صورتی که آموزگار دچار تردید می‌شد، دستیار آزمایشگاه او را وادار می‌کرد که ادامه دهد. در درجات بالای شوک برقی، دانش‌آموز وانمود می‌کرد که از هوش رفته است. حتی در آن صورت هم دستیار پافشاری می‌کرد که آموزگار شوک برقی بدهد و مدعی می‌شد که جواب ندادن را باید پاسخ اشتباه محسوب کرد.

نتایج مطالعه قابل توجه بود؛ تقریباً دو سوم از مشارکت‌کنندگان به خواسته‌ی دستیاران برای به‌کارگیری بیشتری میزان شوک برقی تن می‌دادند. بسیاری از مشارکت‌کنندگان ابتدا از این بابت که نکند باعث صدمه زدن به دانش‌آموز شوند، در ادامه‌دادن به آزمایش ابراز تردید می‌کردند، ولی وقتی که دستیاران به آن‌ها می‌گفتند که حال دانش‌آموز خوب است و در هر صورت آن‌ها مسؤول آنچه بعداً اتفاق بیافتد نیستند، بیش از ۶۵ درصد مشارکت‌کنندگان به آنچه دستیاران می‌گفتند عمل می‌کردند.

به‌عنوان مثال، زنی بسیار دم از پای‌بندی خود به اخلاقیات می‌زد، ولی در حقیقت جزء اکثریت مشارکت‌کننده‌هایی بود که فاقد اصول اخلاقی [بازدارنده در سطح این آزمایش] بودند. او خود را با افتخار این‌گونه توصیف می‌کرد: «من انسانی رقیق‌القلب و بسیار آرام هستم.» ولی در عین حال آماده بود که تا آخرین درجه‌ی شوک برقی را به کار برده و آدم نیز بکشد؛ البته پس از آن که چند حرکت اعتراضی نمایشی را نیز اجرا کند. این زن وقتی دید که دانش‌آموز (بازیگر) بدون هیچ‌گونه آسیب‌دیدگی از اطاق بیرون آمد، در حالی که به‌شدت جا خورده بود، ناراحتی خود را از این‌که باعث آزار او شده ابراز کرد: «هر دفعه که کلید را فشار می‌دادم، می‌مُردم؛ شما ندیدی من چطور می‌لرزیدم؟ من داشتم می‌مردم از این‌که به این مرد بیچاره شوک برقی می‌دادم.» با آن‌که خود او با آنچه انجام داد، موافقت کرده بود، دیگران را متهم می‌کرد.

برعکس، رنسالیِر جزء اقلیتی بود که به قول «استانلی میلگرام» در کتاب کلاسیک خود «فرمان‌برداری از مقامات» مسئولیت اعمال خود را به‌طور کامل می‌پذیرند. وقتی رنسالیِر از دادن شوک برقی امتناع کرد، یکی از کارکنان به او گفت «این کار بسیار مهم و حیاتی است و شما باید ادامه بدهید». او جواب داد «نه من نمی‌کنم، این مرد فریاد می‌زند و می‌خواهد خارج شود». دستیار بر اساس سناریوی از قبل آماده شده گفت «شما انتخاب دیگری ندارید». رنسالیِر جواب داد «من حق انتخاب دارم؛ چرا ندارم؟ من این‌جا با میل خودم آمدم؛ خیلی متأسفم. دیگر ادامه نمی‌دهم». آزمایش پایان یافت.

رنسالیِر و دیگر همگان نافرمانش، کار زیادی نباید انجام می‌دادند. از آن‌ها خواسته شده بود چند سؤال بکنند، چند کلید را فشار بدهند، که آن‌ها امتناع

کردند و به خانه‌هایشان برگشتند. آن‌ها نه ریسکی کردند، نه شغلشان به خطر افتاد و نه حتی چهار دلاری که به آن‌ها پرداخت شده بود باید پس می‌دادند. آزمایش هیچ‌گونه پیش‌شرطی نداشت.

در عین حال، این کنش کوچک اعتراض‌آمیز باید در یادها بماند؛ به دلیل این‌که او و همگنانش در اقلیت قرار داشتند و اکثریت، از جمله آن زن «رقیق‌القلب»، حاضر به کشتن یک ناشناس بودند. رنسالی‌ر و همگنانش وقتی از آن‌ها خواسته شد که شوک‌کشنده را به کار بگیرند، امتناع کرده و ثابت کردند که این خشونت‌ورزی یک استثناء است و قاعده نیست.

ما همگی دوست داریم که کنش کوچک مقاومت رنسالی‌ر را تکرار کنیم. اما آمار حاصل از آزمایشات «میلگرام» که شامل تکرار آن در سایر کشورها نیز می‌شود، داستان متفاوتی را بیان می‌کند. در این مورد بیاید از رنسالی‌ر و اقلیتی بیاموزیم که آماده هستند «نه» بگویند. اقلیتی که ایمان آن‌ها به حقوق اولیه‌ی انسان سبب شد تا با قبول بعضی کنش‌ها و امتناع از برخی کنش‌های دیگر، جان تعداد بی‌شماری از مردم را نجات دهند. داستان رنسالی‌ر به ما این نکته‌ی مهم را یادآوری می‌کند که شاید ما، بیش‌تر از آن‌که فکرش را کنیم قادر به تغییر هستیم.

## تحقیر هیتلر

در اوایل سال ۱۹۴۳ نازی‌ها برنامه‌ی کشتار یهودیان اروپا را با سرعت به پیش می‌بردند. به نابودی کامل گتوی ورشو تنها چند ماهی بیش نمانده بود، ولی هنوز گروهی از یهودیان آلمان که با زنان غیریهودی ازدواج کرده بودند، از تعرض مصون مانده بودند.

در ۲۷ فوریه ۱۹۴۳ معماران هولوکاست تصمیم گرفتند که وقت آن است که برلین را از آخرین یهودیان بازمانده، جارو کنند و باید آن را تبدیل به شهری بدون یهودی نمایند؛ فارغ از این‌که با چه کسی ازدواج کرده باشند. رییس قدرتمند و مخوف تبلیغات هیتلر، جوزف گوبلز در خاطرات خود با رضایت کامل می‌نویسد «اکنون به پایان بازی رسیده‌ایم و می‌توانیم برلین را شهری «بدون یهودی» اعلام کنیم». او هم‌چنین می‌نویسد «یکشنبه، همه‌ی آن‌ها را جمع‌آوری کرده و به شرق اعزام می‌کنیم». مردان را در یک مرکز



اجتماعی یهودیان در «روزنتراس» در مرکز برلین گرد هم آورده و آن‌ها را آماده‌ی اعزام به اردوگاه‌های مختلف می‌نمودند.

به نظر می‌رسید داستان یک پایان بیش‌تر ندارد و آن، حمام خونی است که نازی‌ها به راه خواهند انداخت. رژیم هیتلر به روشنی، قدرتمندتر از آن بود که بشود با آن رویارویی کرد؛ ولی آنچه اتفاق افتاد، یکی از قابل‌توجه‌ترین داستان‌های کمتر گفته شده‌ی جنگ جهانی دوم است. در روزهای بعد، صدها زن جلوی مرکز اعزام روزنتراس جمع شده و بی‌اعتنا به تهدیدها، خواستار آزادی شوهران خود شدند.

الرا هولزر که شوهرش، رودی، در روزنتراس زندانی بود، صحنه را این‌گونه توصیف می‌کند: «من شش صبح که رسیدم، انبوه جمعیتی را دیدم که در آن‌جا گرد آمده بودند. خیابان کوچک مملو از جمعیتی بود که مانند موج حرکت می‌کرد و مثل یک بدن تاب می‌خورد. زنان فریاد می‌زدند «شوهران ما را پس بدهید». نازی‌ها تهدید به تیراندازی می‌کردند و زن‌ها متقابلاً فریاد می‌زدند «آدمکش‌ها» و از رفتن امتناع می‌کردند».

با توجه به سابقه‌ی نازی‌ها در بی‌رحمی و خشونت، زنان، تهدید نازی‌ها را برای کشتار جدی گرفتند. همه می‌دانستند آن‌ها در چنین مواردی بلوف نمی‌زنند. تنها چند جمله‌ی انتقادآمیز می‌توانست عواقب مرگ‌باری داشته باشد. همان‌گونه که چند روز قبل، سوفی و هانس شول، دانشجویان شجاعی که جرأت پخش اعلامیه علیه جنگ را به خود داده بودند، با جوخه‌ی آتش روبرو شدند.

در این مورد پایان داستان متفاوت بود. نازی‌ها به تهدید زن‌ها ادامه می‌دادند، ولی آن‌ها متفرق نمی‌شدند. ادامه‌ی تظاهرات در قلب پایتخت برای نازی‌ها اسباب سرشکستگی بود و از طرف دیگر کشتار زنان آلمانی، «زنان ما» نیز در یک مکان عمومی، بیش‌تر باعث شرمساری می‌شد. پس از چند روز ادامه‌ی تظاهرات در این مکان عمومی، به ناگهان داستان به پایان حیرت‌انگیزی رسید. مردان آزاد شدند؛ حتی آن‌هایی را که به آشویتس برده بودند، بازگرداندند. پیروزی‌ای که مشابه آن دیده نشده بود.

ده‌ها سال پس از پایان جنگ جهانی دوم، تظاهرات بی‌نظیر روزنتراس و اثرات آن برای مردم، هنوز ناشناخته بود و یا توجهی به آن نشده بود. علت این بود که در شرایطی که در همه‌جا گفته می‌شد هیچ‌کس نمی‌توانست در مقابل رژیم هیتلر

بایستد و زنده بماند تا برای بقیه تعریف کند، مقاومت روزتراس قابل هضم نبود. زنان روزتراس ثابت کردند آنچه در مورد شکست‌ناپذیری رژیم هیتلر گفته می‌شد، همه‌ی واقعیت نبود. در سال‌های اخیر در مراسمی عمومی از آن‌ها تقدیر به عمل آمد. در سال ۲۰۰۳ «مارگارت ون‌تروتا» کارگردان آلمانی، فیلمی از مقاومت زنان ساخت. داستان این مقاومت اکنون در کتب درسی آلمان نیز تدریس می‌شود تا به دانش‌آموزان نشان دهند که کنش‌های بی‌خشونت حتی در سخت‌ترین شرایط نیز کارآیی دارند. دانش‌آموزان تشویق می‌شوند بپرسند: اگر به جای صدها زن، میلیون‌ها نفر تصمیم به مقابله با دیکتاتور خودکامه می‌گرفتند، تاریخ چگونه تغییر می‌یافت؟

## بی‌خشونت، خطرناک

تاریخ به ما آموخته که اگر وجه بی‌خشونت کنش‌ها، به خشونت تبدیل شود، کنش‌گران بی‌خشونت، استدلال خود را باخته‌اند و از بین خواهند رفت.

مارک کورلانسکی، «بی‌خشونت، ۲۵ درس از کتاب تاریخ عقاید خطرناک»

شاید مشهورترین مثال ایستادگی بی‌خشونت، مهاتما گاندی باشد. تاکنون ده‌ها کتاب، یک فیلم هالیوودی و حتی یک اپرا درباره‌ی زندگی او نوشته و ساخته شده است. داستان بی‌نظیر و کیل پابره‌نه و مقاومتی که بیست و چهار روز پیاده به سمت دریا رفت و در آنجا و در حضور مردم، مشتی خاک برداشت، تا در اعتراض به انگلیسی‌ها که برای تولید نمک مالیات وضع کرده بودند، نمک تولید کند.

درباره‌ی دستاوردهای گاندی در بسیاری از کتاب‌ها به‌درستی نوشته شده است، اما درباره‌ی دوست نزدیک و متحد او در مبارزه با امپراطوری انگلستان، یعنی عبدالغفارخان، رهبر پشتون‌ها کمتر گفته شده است؛ با آن که دستاوردهای خان در رویارویی با استعمار خشن انگلستان در شمال غربی هندوستان، پاکستان فعلی، از بسیاری جهات با گاندی برابری می‌کند.

خان به پیروانش گفت «من به شما سلاحی می‌دهم که هیچ پلیس و ارتشی نتواند در برابرش بایستد. آن سلاح، صبر و درست‌کاری است.» «پادشا خان» به

معنی «امپراطور خوانین»، ارتش نیرومند و حیرت‌آور بی‌خشونت را مرکب از پنجاه هزار پشتو بنا نهاد. این ارتش بی‌خشونت «خادمین نیرومند خدا» نامیده شدند. حتی گاندی در تعهد لشکر پشتوهای خان به روش بی‌خشونت، تردید داشت. «اکنات ایسواران»، بیوگرافی‌نویس خان، از گاندی نقل می‌کند: «این که مردانی که انسان‌ها را به راحتی مانند مرغ و گوسفند می‌کشند، در مقابل درخواست یک نفر، سلاح خود را زمین بگذارند و روش بی‌خشونت را به عنوان اسلحه‌ی برتر انتخاب کنند، به افسانه‌ها بیش‌تر شبیه است». گاندی بعدها به این نتیجه رسید که «این کش واقعی است و دستورات پادشا خان اطاعت می‌شود. کش‌های بی‌خشونت او فقط حرف نیست و او با همه‌ی وجودش آن را باور دارد». خان در برابر کسانی که از تبعیت مسلمانان پشتو از روش‌های بی‌خشونت، اظهار شگفتی می‌کردند، ناشکیبا بود. او همیشه دوست داشت اشاره کند که «مبارزه‌ی بی‌خشونت ایده‌ی جدیدی نیست. هزار و چهارصد سال قبل، پیامبر اسلام از این روش استفاده می‌کرد».

تبعیت «خادمین خدا» از روش‌های بی‌خشونت، مانند طرفداران گاندی، نتوانست آن‌ها را در برابر خشونت حاکمان محافظت کند. بازداشت خان در سال ۱۹۳۰ جرقه‌ی تظاهرات بسیار بزرگ مسالمت‌آمیزی در شهر پیشاور را زد. این تظاهرات با خشونت بسیار سرکوب شد و نیروهای استعمارگر آتش گشوده و بیش از دویست نفر را به قتل رساندند. سربازانی که از دستور تیراندازی سرپیچی کردند به زندان افتادند. خان بر این باور بود که «تمام جنایاتی که انگلیسی‌ها علیه پشتوها مرتکب می‌شوند، تنها یک هدف را دنبال می‌کند و آن، تحریک آن‌ها به خشونت است». سرانجام استعمارگران حاکم مجبور شدند که قدرت را واگذار کنند. خان با رهبران پس از استقلال پاکستان هم توافقی نداشت. او تا پایان عمر در سال ۱۹۸۸ که در سن ۹۸ سالگی درگذشت، به فلسفه‌ی بی‌خشونت خود پای‌بند ماند. ده‌ها هزار نفر تابوت او را از تنگه‌ی خیبر تشییع کرده و در مراسم تدفین او در افغانستان شرکت کردند.

## آن‌ها پیروز شدند

هرگاه کسی برای عقیده‌ای بایستد و یا کاری برای بهتر شدن زندگی دیگران انجام دهد یا با بی‌عدالتی به مبارزه

برخیزد، موج کوچکی از امید می‌فرستد. میلیون‌ها موج کوچک از منابع مختلف، جریانی را می‌سازد که می‌تواند دیوارهای بزرگ ظلم و بیداد را فرو بریزد.

رابرت کندی، درباره‌ی آفریقای جنوبی، ۱۹۷۷

رزا پارکس به درستی در جهان شناخته شده است. میلیون‌ها نفر می‌دانند که در اول دسامبر ۱۹۵۵ در شهر مونتگمری آلاباما، زن چهل‌ودو ساله‌ی خیاطی سوار اتوبوس شد و بر روی یکی از صندلی‌ها نشست. چند ایستگاه بعد، سه مسافر سفید سوار شدند. راننده دستور داد «سیاهان جای خود را به سفیدها بدهند». پارکس در عقب اتوبوس و درست پس از ردیف «فقط سفیدها» نشسته بود. اما اگر سفیدها ایستاده بودند، نشستن سیاه‌ها مجاز نبود. راننده از پارکس پرسید «نمی‌خواهی بلند شوی؟» او گفت «نه». وقتی راننده او را تهدید به بازداشت کرد، جواب معروف پارکس این بود: «هر کاری می‌خواهی بکن».

بازداشت پارکس سبب بایکوت یک ساله‌ی اتوبوس‌ها در مونتگمری شد که نقش بسیار مهمی در پیش‌برد نهضت حقوق مدنی در آمریکا داشت. مقابله‌ی آرام او، چشم‌انداز سیاسی را در آمریکا تغییر داد و به خاطر آن همواره از او تقدیر می‌شود. موزه‌ی رزا پارکس در مونتگمری آلاباما است.

داستان «کلودت کلوین» پانزده ساله، داستان کم‌تر شناخته‌شده‌ای است. در دوم مارس ۱۹۵۵، یعنی نه ماه قبل از ماجرای رزا پارکس، او در اتوبوس از دادن جایش به مسافر سفید امتناع کرد. او را از اتوبوس پیاده کرده و بازداشت کردند؛ با شرایطی کاملاً مشابه رزا پارکس. ده‌ها سال بعد، کلوین به یاد می‌آورد: «ما در کلاس، قانون اساسی را می‌خواندیم. من می‌دانستم که دارای حقوقی هستم. با خودم فکر کردم چرا باید از جای خودم بلند شوم؟ فقط برای این که راننده به من می‌گوید؟ یا چون که سیاه هستم؟» کلوین الهام گرفته از درس‌های زنانی چون «هاریت تاب‌من» و «سوجورنر تروث» بود که یکصد سال قبل، علیه برده‌داری مبارزه کرده بودند. او نمی‌توانست این شخصیت‌ها را وقتی راننده به او دستور بلند شدن داد، از ذهن خود بیرون کند. «همه‌ی فکرم مشغول تاریخ سیاهان بود. شما می‌دانید چه ظلمی بر ما رفته است». او بعدها گفت «من حس

می‌کردم که «هاریت تاب‌من» یک طرف من و «سوجورنر تروث» طرف دیگر مرا گرفته‌اند و نمی‌گذارند تکان بخورم. نتوانستم از جای خود بلند شوم».

کلوین شاهد کلیدی دادگاه دولت فدرال در آلاباما بود که جداسازی اتوبوس را به چالش کشید و سرانجام به حکم دادگاه عالی آمریکا، جداسازی برای همیشه غیرقانونی اعلام شد. حضور در دادگاه برای کلوین ترس‌آور بود. او به «فیلیپ هوس» نویسنده‌ی کتاب «کلوین، دو بار به سوی عدالت» گفت «بعضی اوقات در عالم تخیل به خودم می‌گفتم کلودت، تو یک مسیحی هستی و ... در تصورم دادگاه را مانند آن میدانی می‌دیدم که مسیحیان را جلوی شیرها می‌انداختند و من تنها یک بار فرصت سخن گفتن در سنا را داشتم که باید بیشترین بهره را از آن می‌بردم». او در حقیقت چنین هم کرد. در سیزدهم نوامبر ۱۹۵۶ دادگاه عالی آمریکا در مورد پرونده‌ی رزا پارکس، رأی به غیرقانونی بودن جداسازی در اتوبوس‌ها داد و مارتین لوتر کینگ، کلوین را برای مبارزات و شهادتش در دادگاه، «بانوی جوان شجاع» خواند.

با همه‌ی این‌ها، کلوین از دیدگاه تاریخی تا حدود زیادی نادیده انگاشته شده است. علت آن، این است که در محله‌های نامناسب شهر به دنیا آمده بود و به گفته‌ی خود او در جوانی توسط مرد مسنی مورد تجاوز قرار گرفته و صاحب فرزندی شده بود. دانشجویی روراست و آرام، با رتبه‌های بالا و پای‌بند به اخلاقیات، تنها به علت این‌که ازدواج نکرده، دارای فرزند بود، زنی مشکل‌ساز شناخته شد. شهامت او را نادیده گرفتند و به دست فراموشی سپرده شد.

پارکس، به عنوان زنی معروف شد که پرونده‌ی او سبب بایکوت اتوبوس‌رانی در مونتگمری و نهایتاً تغییر مسیر تاریخ در آمریکا شد. کلوین علی‌رغم نقشی تاریخی که ایفا کرد، جایگاه درخور خود را نیافت. کلوین برای ده‌ها سال به عنوان پرستار در «برانکس» کار کرد. اخیراً از او برای اولین بار در مجامع عمومی تقدیر به عمل آمد. در سال ۲۰۰۵، نیم قرن پس از کنش اعتراض‌آمیز وی، از او دعوت به عمل آمد تا در مدرسه‌ی قدیمی خود در مونتگمری سخنرانی کند.

برای کلوین دلایلی که منجر به تصمیم‌گیری برای بلند نشدن از صندلی اتوبوس شد، بسیار ساده بودند. او احساس می‌کرد که تنها نباید نگران بی‌عدالتی بود، بلکه

ایستادن در مقابل آن نیز اهمیت حیاتی دارد. در گفتگوی خود با «فیلیپ هوس» ذهنیت آن دوره‌ی خود را چنین توضیح می‌دهد: به عنوان یک نوجوان، من همیشه فکر می‌کردم که چرا اطرافیان مسن‌تر از من، چیزی نمی‌گویند؟ شما نمی‌توانید ناراستی را لاپوشانی کنید. باید موضعی بگیرید و بگویید «این درست نیست».

\*\*\*

در حکومتی که مردم را غیرعادلانه به زندان می‌اندازند،  
جای واقعی انسان‌های عدالت‌طلب، همان زندان است.

هنری دیوید ثورو، «نافرمانی مدنی»، ۱۸۴۹

جیم لاوسون، موعظه‌گری که اصول بی‌خشونت گاندی را در هند آموخته بود، در ۱۹۵۶ در سمیناری مذهبی در ابرلین اوهایو، با مارتین لوتر کینگ آشنا شد. مارتین لوتر کینگ در ماجرای بایکوت اتوبوس‌رانی مونتگمری آلاباما که آن روزها جریان داشت، شهرتی به دست آورده بود. هر دو مرد بیست و هشت ساله بودند. کینگ که از داستان‌های لاوسون در مورد روش‌های بی‌خشونت به هیجان آمده بود، اصرار داشت که او به جنوب برود. «هرچه سریع‌تر بیا، واقعاً به تو احتیاج داریم».

لاوسون به نشویل رفت و کارگاه‌های آموزشی برای تدریس روش بی‌خشونت گاندی به راه انداخت. او و شاگردانش، اعم از سیاه یا سفید، بارها و بارها، کتک خوردن و مورد اهانت قرارگرفتن را تمرین کردند و سعی می‌کردند که تحریک نشوند. تمرین این امر در قالب نقش بازی کردن‌های مکرر، بنیانی را پایه گذاشت که پیش‌تر قابل تصور نبود؛ یعنی پیروزی کنش‌های بی‌خشونت، مانند پیروزی‌های گاندی در بیست و پنج سال قبل از آن.

لاوسون به جستجوی یک مورد ساده‌ی تبعیض و در عین حال بی‌عدالتی آشکار بود تا آن را به چالش بکشد؛ به دنبال یک معادل آمریکایی برای قانون مالیات بر نمک در زمان گاندی بود. او و شاگردانش تصمیم گرفتند نهارخوری‌های مخصوص سفیدپوستان در مرکز شهر نشویل را به چالش بکشند. سیاهان مجاز بودند پول خود را در مغازه‌های سفیدها خرج کنند، ولی مجاز نبودند از توالت‌ها و نیز غذاخوری سفیدها استفاده نمایند. لاوسون و یارانش مصمم به تغییر این مقررات شدند. چند ماه بعد دست به کنش‌هایی زدند که تاریخ را تغییر داد.

روز شنبه ۲۷ فوریه ۱۹۶۰، گروهی از دانشجویان لباس شیک پوشیده و با سر و وضعی آراسته جلوی در غذاخوری‌ها، در تمام نقاط نشویل نشستند. بعضی بازداشت شده و بعضی دیگر به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. آن‌ها انتظار این برخوردها را داشتند و برای آن تمرین کرده بودند.

جان لوئیس دانشجوی بیست و یک ساله‌ی علوم دینی از حومه‌ی آلاباما و یکی از سازمان‌دهندگان اعتراضات غذاخوری‌ها، بازداشت‌های انبوه را به‌عنوان یکی از نقاط عطف زندگی خود به یاد می‌آورد. لوئیس در خاطراتش، «گام زدن با باد» می‌نویسد «من سرحال بودم، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم». به سمت سلول‌ها که می‌رفتیم آواز می‌خواندیم. سلول‌ها برای ما که مجموعاً تا پایان روز، هشتاد و دو نفر شده بودیم، کوچک بود. پلیس به سختی می‌توانست با امواج دانشجویانی که در غذاخوری‌ها جایگزین یکدیگر می‌شدند، مقابله کند. به محض این‌که یک گروه بازداشت می‌شد، گروه بعدی به آرامی جای آن‌ها را پر می‌کرد. ده هفته تظاهرات مسالمت‌آمیز همراه با بازداشت و خشونت، ادامه داشت. سرانجام شهردار نشویل پذیرفت که جداسازی در غذاخوری‌ها متوقف شود. در دهم مه ۱۹۶۰ رستوران‌های مرکز شهر برای نخستین بار در تاریخ شهر نشویل، مشتریان سیاه‌پوست را پذیرفتند.



استقامت و سرسختی جمعی، می‌تواند عواقب بسیار  
نیرومند سیاسی داشته باشد.

جین شارپ، «دامن زدن به مبارزات بی‌خشونت»

هفت ماه پس از لغو جداسازی در غذاخوری‌های نشویل، دادگاه عالی ایالات متحده در دسامبر ۱۹۶۰، رأی بر غیرقانونی بودن جداسازی و جمله‌ی «فقط سفیدپوستان» در تمام تأسیسات، شامل رستوران‌ها، اطاق‌های انتظار، ایستگاه‌های اتوبوس بین ایالت‌ها و ... داد. اما حکم دادگاه اثر چندانی نداشت. گروه‌های مخلوطی از مسافران سیاه و سفید که عمدتاً دانشجو بودند، تصمیم به تغییر وضع موجود گرفتند.

«سواران آزادی» در ۴ مه ۱۹۶۱، واشینگتن را به مقصد ایالات جنوبی آمریکا ترک کردند تا جداسازی در تأسیسات و سرویس‌های این ایالات را به چالش

بکشند. در ابتدا همه چیز به خوبی پیش رفت. در مرحله‌ی اول سفر، هیچ برخورد خشنی پیش نیامد. اما این آرامش دیری نپایید. جان لوئیس از فعالان تظاهرات در غذاخوری‌های نشویل، از کسانی بود که در کارولینای جنوبی، به‌شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفت. در آلاباما، جمعیت با حمایت پلیس محلی، اتوبوس را به آتش کشیده و فریاد می‌زدند «سیاهان لعنتی را کباب کنید». سواران آزادی، در راهی که در پیش گرفته بودند، مصمم باقی ماندند. علی‌رغم آن‌که مقامات محلی، کولکوکس کلان‌ها را به خشونت بیش‌تر تشویق می‌کردند، «سواران آزادی» وصیت‌نامه‌های خود را نوشته و به سفر ادامه دادند. به گفته‌ی دیوید هالباسترام در کتاب «کودکان» به نقل از یکی از خبرچین‌های اف‌بی‌آی، در بیرمنگهام آلاباما، تام کوک دستیار بل کانر، رییس پلیس شهر، به رهبران کولکوکس کلان‌ها گفت: «می‌توانید آن‌ها را بزنید؛ بمب به سمت آن‌ها پرتاب کنید؛ اعضای بدن آن‌ها را ناقص کنید؛ آن‌ها را بکشید؛ مطلقاً اهمیتی نمی‌دهم و مطلقاً بازداشتی در کار نخواهد بود».

خشونت علیه تظاهرکنندگان در صفحات اول روزنامه‌ها و اخبار شامگاهی تلویزیون، انعکاس می‌یافت و اذهان میلیون‌ها نفر را نسبت به واقعیت نژادپرستی و اهمیت این تظاهرات روشن می‌ساخت. ده‌ها نفر در زندان معروف «پارچمن فارم» در می‌سی‌سی‌پی زندانی شدند. در عین حال «سواران آزادی» بیش‌تر و بیش‌تر می‌رسیدند و آمدن اتوبوس‌ها از شمال ادامه داشت.

هفته‌های متوالی، جنوب از اتوبوس‌ها و مسافران سیاه و سفیدی پر شده بود که آمده بودند تا دیوارهای «جداسازی» را فرو ریزند. سیصد تن از سواران آزادی در آن تابستان به زندان افتادند. یک چهارم آن‌ها زن بودند. رابرت کندی، دادستان کل کشور از آن‌ها خواست که برای مدتی، کمی از حرارت خود بکاهند و سردتر شوند. جیمز فارمر یکی از سازمان‌دهندگان پاسخ او را چنین داد: «ما صد سال است که سرد بودیم، می‌ترسم اگر سردتر شویم یخ بزنیم!».

در ژوئن ۱۹۶۱، لوئیس و دیگران بر اثر فشارهای همه‌جانبه از زندان پارچمن آزاد شدند. آن‌ها با توجه به اصول خود، از دادن تعهد امتناع کردند؛ معتقد بودند خطایی مرتکب نشده‌اند. دو ماه بعد دولت آمریکا برای اولین بار با استفاده از زور جلوی جداسازی در ایستگاه‌های اتوبوس را گرفت.



طی سال‌های بعد، پیروزی‌های روش بی‌خسونت در برابر خسونت‌های رسمی سازمان‌یافته، ادامه یافت. بسیاری این‌گونه استدلال می‌کنند که تغییرات کوچک، هر قدر هم که انباشته شوند، باز هم در برابر واقعیت موجود، ناچیز و بی‌معنی خواهند بود؛ اما مارتین لوتر کینگ با این استدلال موافق نبود. او پیش‌بینی رابرت کندی را در مصاحبه با بی‌بی‌سی در ۱۹۶۴ تکرار کرد: «من به آینده بسیار خوش‌بین هستم ... من در طول چند سال گذشته تغییراتی در ایالات متحده دیده‌ام که مرا متعجب کرده است و معتقدم امکان دارد که ما در کمتر از چهل سال، یک رییس‌جمهور سیاه‌پوست داشته باشیم».

تعداد کمی حرف او را باور کردند. اکنون در بیستم ژانویه ۲۰۰۹، جان لوئیس ۶۹ ساله، نماینده‌ی کنگره از سال ۱۹۸۷ از حوزه‌ی پنجم ایالت جورجیا، برای صرف نهار در روز تحلیف رییس‌جمهور دعوت شده بود. دیوید رمینگ از نیویورکر می‌گوید «لوئیس عکس امضا شده‌ای دریافت کرد که او را بازمی‌گرداند به نیم قرن مبارزه، بازداشت‌های نشویل، ضرب و جرح‌های جنایتکارانه در آلاباما و ...؛ پیام نوشته شده در کنار امضا این بود: «به خاطر تو، جان، من این جا هستم.» و امضا شده بود «باراک اوباما».

## بهار غیرقابل توقف

من باور دارم که حقیقت غیرمسلح و عشق بی‌قید و شرط، حرف آخر را در دنیای واقعی می‌زنند و به همین علت است که شکست موقتی، بهتر از پیروزی شیطانی است.

مارتین لوتر کینگ، به نقل از ملالی جوویا در کتاب *خاطراتش*، «بلند کردن صدایم»

حکومت طالبان بین سال‌های ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۱ محدودیت‌های شدیدی را در افغانستان اعمال کرده بود و از آن جمله سرگرمی‌های بی‌ضرری مانند بادبادک‌بازی و شطرنج به کلی ممنوع و مجازات شکستن قوانین بی‌شمار طالبان، قطع اعضای بدن و اعدام در انتظار عمومی بود. تحصیل برای زنان و دختران مجاز نبود و پوشیدن برقع، لباسی که از فرق سر تا میچ پا را می‌پوشاند برای زنان در سراسر افغانستان اجباری بود و آن‌ها حتی حق خندیدن با صدای بلند را نیز نداشتند.

ظاهراً شکست طالبان در سال ۲۰۰۱ نیز نتوانست طلیعه‌ی دنیای نو را به افغانستان بیاورد تا صدای مردم معمولی شنیده شده و به صدای زن نیز احترام گذاشته شود. در نقاط مختلف کشور، خوانین محلی با سوابق جنایت‌کارانه هنوز در قدرت باقی مانده بودند.

ماجرا وقتی دراماتیک شد که زن ناشناس جوانی در ۱۷ دسامبر ۲۰۰۳ به‌ناگهان در مجلس لویی جرگه که شورای قانون اساسی افغانستان بود ظاهر شد و درخواست فرصتی برای صحبت کردن نمود. او گفت «من می‌خواهم چند کلمه‌ای حرف بزنم جناب رییس».

رییس تقاضا کرد که حضار آرام باشند و برای صدها نماینده توضیح داد که چون این دختر راه طولانی را طی کرده است و به این‌جا آمده است، به او اجازه‌ی سه دقیقه صحبت کردن می‌دهد. دختر ۲۵ ساله پشت میکروفون آمد و به اعضای مجلس که همگی با عمامه و ریش نشسته بودند، نگاه کرد. در میان آن‌ها خوانینی بودند که در جنگ ابدیده شده بودند؛ آن‌ها با نیروی خارجی جنگیده بودند و کسی جرأت مخالفت با آن‌ها را نداشت. عده‌ای از آن‌ها هنوز با خود سلاح داشتند.

او به آرامی شروع کرد. روسری خود را جابه‌جا کرد و میکروفون را به دست گرفت و شروع به گفتن حقایقی کرد که هیچ‌کس از او توقع نداشت؛ نه تنها از او، که از هیچ‌کس دیگر. او گفت «اسم من ملالی جويا و از استان فراه هستم. دوست دارم از هم‌وطنانم در این محل انتقاد کنم؛ شما چرا اجازه دادید که جنایت‌کاران در لویی جرگه شرکت کنند. خوانینی که مسؤول وضعیت کنونی کشور هستند». چند نماینده او را تشویق کردند، حال آن‌که بقیه با صورت‌های مانند سنگ و بی‌حرکت نشسته بودند. او ادامه داد: «آن‌ها به زنان ستم کردند. کشور ما را ویران کردند و باید محاکمه شوند. مردم افغانستان ممکن است آن‌ها را ببخشند، ولی تاریخ آن‌ها را نخواهد بخشید».

همه‌مهمه‌ای از میان جمعیت برخاست. نمایندگان بلند شدند و دست‌هایشان را در هوا تکان دادند. رییس فریاد زد که «بنشینید. خواهر ادب را رعایت نکرد. او از این مجلس اخراج می‌شود و حق برگشت ندارد. او را بیرون کنید. او را بیرون بیندازید».

سخنرانی ملالی جويا را می‌توان در یوتیوب دید. او نزد مردم معمولی افغانستان محبوبیت پیدا کرد ولی خوانین جنگ‌سالار را خشمگین کرد. بلافاصله

پس از این رویداد او را تهدید به مرگ کردند، ولی در شهر زادگاهش، مردم از او استقبال کردند. او بعدها نوشت «برای من حقایق را گفتن، یک انتخاب نیست؛ من دنبال شهرت و شناساندن خود نیستم، ولی باید حرفم را بزنم». ملالی در سال ۲۰۰۵ با اکثریت قاطع آرا به عضویت پارلمان افغانستان انتخاب شد. بی‌پرده سخن گفتن او برای بسیاری از افراد، یک تهدید بود. در سال ۲۰۰۷ او را به علت بیان انتقاداتش، از نمایندگی مجلس تعلیق کردند. او علی‌رغم پنج بار ترور نافرجام، کوتاه نیامد. او گفت «آن‌ها صدای مرا نمی‌توانند بکشند، برای این که صدای من صدای همه‌ی زنان افغانستان است. شما می‌توانید شاخه گل را قطع کنید، ولی نمی‌توانید جلوی آمدن بهار را بگیرید».

## یافتن انسانیت

مقاومت بی‌خسونت در سرزمین‌های اشغالی، بیش‌تر اوقات مقامات اسراییلی را حتی بیش‌تر از مقاومت‌های خسونت‌آمیز به خشم می‌آورد؛ چرا که رویارویی با مقاومت‌های خسونت‌آمیز برای آن‌ها ساده‌تر است. جنبش عمدتاً بی‌خسونت به نام انتفاضه (شورش) بین سال‌های ۱۹۸۷ تا ۱۹۹۳ در سرزمین‌های اشغالی جریان داشت. در سال ۱۹۸۹ ساکنان دهکده‌ی «بیت ساحور» در نزدیکی بیت‌الحم در کرانه‌ی غربی و اشغال‌شده توسط اسراییل، اعتراضات بی‌خسونت دیگری را سازمان دادند که شعار اصلی آن «بدون نماینده، مالیات نمی‌دهیم» بود. سازمان‌دهندگان اعلام کردند که «نیروهای نظامی، نماینده‌ی ما نیستند. ما آن‌ها را دعوت نکردیم که فرزندان ما را بکشند و پول گلوله‌ها را نیز از ما بگیرند». آن‌ها می‌دانستند که جواب «نه» است، بنابراین از پرداخت مالیات خودداری کردند.

ضرب و شتم همراه با بازداشت، بخشی از مجازات شدیدی بود که مقامات اسراییلی اعمال کردند. علاوه بر آن، مقررات منع عبور و مرور شبانه گذاشتند و خطوط تلفن را قطع کردند و جلوی ورود مواد غذایی به شهر را گرفتند. از ورود روزنامه‌نگاران، دیپلمات‌ها و اسراییلی‌های هوادار به شهرک جلوگیری شد. ارتش مغازه‌ها را غارت کرد و املاک را که بسیار بیش‌تر از مالیات وضع شده ارزش داشتند، مصادره کرد. محاصره‌ی شهر از ۲۳ سپتامبر تا ۳۱ اکتبر ۱۹۸۹ ادامه یافت. راجر کوهن در نیویورک تایمز نوشت «اسراییلی‌ها اگر از

به‌کار بردن خشونت توسط فلسطینی‌ها شکایت می‌کردند حق داشتند، ولی در بیت ساحور، فلسطینی‌ها روش‌های بی‌خشونت را به‌کار گرفتند و این اسراییل بود که برای سرکوب آن‌ها متوسل به زور شد».

شورای امنیت سازمان ملل قطعنامه‌ای را آماده کرد که طی آن از محاصره‌ی شهر توسط اسراییل که منجر به گرفتاری و رنج برای مردم عادی فلسطین شده بود، انتقاد کرده بود. چهارده عضو شورای امنیت رأی موافق دادند و تنها کشوری که آن را وتو کرد، ایالات متحده آمریکا بود. پیام این حرکت، یعنی سد کردن حمایت از کنش‌های بی‌خشونت در برابر تحرکات غیرقانونی دولت اسراییل، در حقیقت فلسطینی‌ها را وادار می‌کرد که خشونت‌های سال‌های گذشته را تکرار کنند.

\*\*\*

ژنرال، تانک شما خودروی نیرومندی است که می‌تواند جنگل را در هم بشکند و صدها مرد را له کند. اما یک نقص دارد: به راننده نیاز دارد.

برتولت برشت

ایگال بونر، یک عضو ارتش اسراییل، متن بالا را در یک نامه‌ی سرگشاده در سال ۲۰۰۲ گنجانده. او و صدها نفر دیگر از خدمت کردن به ارتش اسراییل در سرزمین‌های اشغالی امتناع کردند. آن‌ها عضو نیروهای ویژه بودند که در عملیات جنگی شرکت کرده و جان خود را به خطر انداخته بودند. بسیاری برای سرپیچی از خدمت در سرزمین‌های اشغالی به زندان افتادند. آن‌ها به نام «سرونیک‌ها» معروف شدند. سرونیکس از مشتقات لفظ «سرو» است که در زبان عبری معنی آن «امتناع» است. سرونیک‌ها، توجه هم‌زمان خود و مردم دنیا را به اثر غیرانسانی اشغال فلسطین، بر مردم اسراییل و نیز سه میلیون فلسطینی در سرزمین‌های اشغالی جلب کردند. آن‌ها بر آنچه آن را «نامه‌ی هم‌زمان» می‌نامیدند پافشاری می‌کردند: «ما بیرون از مرزهای سال ۱۹۶۷ نمی‌جنگیم زیرا نمی‌خواهیم بر مردم سلطه پیدا کنیم و آن‌ها را اخراج و تحقیر کنیم و گرسنگی بدهیم. ما به این ترتیب اعلام می‌کنیم که به خدمت در ارتش اسراییل ادامه می‌دهیم؛ البته در مأموریت‌هایی که هدف آن دفاع از اسراییل باشد. مأموریت‌های اشغالگری و ستم بر مردم در این چهارچوب نمی‌گنجد و ما نقشی در آن‌ها نخواهیم داشت».

نامه‌ی «بونر» به ژنرالی که او را برای خدمت در سرزمین‌های اشغالی دعوت کرده بود، انعکاسی از رابطه‌ی یک سرباز داوطلب و ارتش بود که به او دستور انجام کارهایی را داده بودند که در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید. برای «بونر» زمانی که مسلسل‌چی تانک بود چنین تجربه‌ای پیش‌آمده بود و به او دستور داده بودند که یک موشک را به طرف گروهی از مردم شلیک کند. بونر نوشته بود «من آخرین دنده‌ی کوچک در چرخ این ماشین پیچیده‌ی جنگی هستم. من آخرین و کوچک‌ترین حلقه در زنجیر فرماندهی هستم و قرار است فرمان را اطاعت کنم و خودم را در حد یک اطاعت‌کننده‌ی بی‌چون و چرا پایین بیاورم. صدای «آتش» را که بشنوم، ماشه را بچکانم و طرح را کامل کنم و باید این عمل را به سادگی یک روبات انجام دهم و اصلاً تکان خوردن تانک و بیرون پریدن پوکه و پرواز گلوله و اصابت آن به هدف را حس نکنم».

«بونر» همچنین نوشته بود با این‌که سربازی با استعداد خاص و ویژه نیست، ولی قادر به فکر کردن است و به همین دلیل از شلیک‌کردن سرپیچی می‌کند و می‌داند که «مانند پشه‌ای است که وزوز می‌کند و شما سعی می‌کنید او را قبل از این‌که خارج شود با مگس‌کش له کنید». اخطار او به ژنرال و رهبران سیاسی اسرائیل بسیار قوی بود: «یک پشه به‌تنهایی نمی‌تواند یک تانک را از کار بیندازد. پس به‌طور قطع نخواهد توانست یک ستون تانک و رژه‌ی نادانی و حماقت را متوقف کند. اما سرانجام، دیر یا زود، تفنگداران، رانندگان و حتی فرماندهان، بیش‌تر و بیش‌تر کشتارهای بی‌هدف را می‌بینند و شروع به فکر کردن و وزوز کردن خواهند کرد. اکنون ما صدها نفریم و نیروی صدای وزوز به غرش کرکننده‌ای تبدیل خواهد شد که در گوش شما و فرزندان شما می‌پیچد. اعتراضات ما در کتاب‌های تاریخ ثبت خواهد شد. بنابراین ژنرال، قبل از این‌که مرا از سر راه خود بردارید، بهتر است کمی فکر کنید».



یک راه برای جلب توجه افکار عمومی به آزارها و جنایات، سرپیچی از مشارکت کردن در آنها است، آن‌گونه که سرونیک‌ها کردند. راه دیگر آن، افشاگری درباره‌ی آنچه دیده و یا انجام داده‌اند است. گروهی به نام «شکستن

سکوت» که توسط سربازان سابق اسرائیلی از سال ۲۰۰۴ سازماندهی شده است، اقدام به جمع‌آوری مشاهدات شخصی سربازان نموده و آن‌ها را تشویق به بیان خاطرات خود کردند. این گروه با نشر خاطرات سربازان، عملاً فرهنگ تکذیب را تضعیف نموده و دیگران را برای گفتن حقایق تشویق نمودند.

دولت اسرائیل اصرار داشت که قوانین جنگی را در عملیات «سرب گذاخته» زیرپا نگذاشته است. در این عملیات هزار و دویست فلسطینی در طول چند هفته در دسامبر ۲۰۰۸ و ژانویه ۲۰۰۹ در غزه کشته شدند. هم‌زمان با آن، گروه حماس نیز به مناطق مسکونی اسرائیل راکت شلیک کرده و ۱۳ نفر را کشته بود. بسیاری با گزارش رسمی اسرائیل موافق نبودند. سخن گفتن در شرایط جنگی، پیرامون مسایل آن، همیشه شجاعت خاصی را طلب می‌کند. همان‌گونه که سوزان سونتاک در کتاب «متناع‌کنندگان، سربازان اسرائیلی با وجدان» می‌نویسد «اگر کسی بگوید که جان افراد دشمن به اندازه‌ی جان خودی‌ها ارزش دارد، همیشه برخلاف افکار عمومی خواهد بود و غیروطن‌پرستانه به نظر می‌رسد». علی‌رغم این واقعیت، عده‌ای از سربازان اسرائیلی درباره‌ی آزارهایی که آن‌ها در عملیات سرب گذاخته شاهد بوده و یا خود مرتکب شده‌اند، لب به سخن گشودند. «شکستن سکوت» اقدام به جمع‌آوری و چاپ ده‌ها خاطره‌ی اثرگذار سربازان اسرائیلی کرد.

چاپ این خاطرات سبب خشم دولت اسرائیل شد. از طرف دیگر نشانه‌ای برای کسانی بود که می‌خواستند درباره‌ی جان‌باختگان این عملیات با حقایق روبرو شوند. سازمان ملل آن را «حملات بی‌حد و مرز» و «عامدانه علیه غیرنظامیان در غزه» خواند. آن‌هایی که حتی پرچم سفید هم بلند کرده بودند در امان نبودند. یک سرباز اسرائیلی درباره‌ی نقش خود در عملیات غزه به «شکستن سکوت» می‌گوید «مانند این است که کسی با ذره‌بین، مورچه‌ها را بسوزاند. یک بچه‌ی بیست ساله نباید این بلاها را سر مردم بیاورد».



## آشکار کردن رازها

اگر راستی نباشد، کرامت انسانی هم وجود ندارد.

سیسرو

حقیقت مانند خورشید است. ممکن است جلوی دیدن

آن را برای مدتی گرفت، ولی خورشید جایی نمی‌رود.

الویس پریسلی

## بسیار شجاع

«فریتز کلب» دیپلمات دون‌پایه و بی‌ادعای آلمانی، از نازی‌ها نفرت داشت. او بارها زندگی خود را به خطر انداخت تا اسناد بسیار مهم هیتلر را به متفقین برساند. کنش‌های شجاعانه‌ی او سبب شد که روند جنگ جهانی دوم تغییر کند. با همه‌ی این‌ها، پس از جنگ در آلمان با او رفتاری مانند خائنان داشتند. به او توجهی نکردند و کارهای او به سادگی فراموش شد. سرانجام در سال‌های اخیر بود که خدمات او مورد توجه قرار گرفت.

داستان از سال ۱۹۳۵ از مادرید شروع شد؛ جایی که کلب در کنسول‌گری آلمان کار می‌کرد. «ارنست کوچلتالر» بازرگان یهودی آلمانی به کنسول‌گری آمد تا در اعتراض به قوانین ضدیهود نازی‌ها، ترک تابعیت کند. حتی در آن ملاقات کوتاه، «کوچلتالر» متوجه شد که کلب شور و شوقی نسبت به آرمان نازیسم ندارد. کوچلتالر که به کلب علاقه‌مند شده بود، بعد از مدت کوتاهی او را به صرف قهوه دعوت کرد. آن دو با هم دوست شدند. کوچلتالر به کلب گفت «تو تنها آلمانی‌ای هستی که می‌خواهم با او صحبت کنم».

کلب به آفریقای جنوبی منتقل شد و کوچلتالر به سوئیس نقل مکان کرد. وقتی کلب در اوایل جنگ (۱۹۳۹) به برلین بازگشت، ابتدا شغلی اداری به او واگذار شد، ولی او به تدریج توانست به مدارک بسیار حساسی دسترسی پیدا کند. کلب به ستاد فرماندهی هیتلر در شرق مسافرت کرد و زمانی که او اطلاعات بیشتری از ماشین کشتار هیتلر به دست آورد، به شدت وحشت‌زده شد. در سال ۱۹۴۳ او به عنوان پیک اسناد دیپلماتیک انتخاب شد. یکی از دلایل این انتخاب گفتگو با زنی بود که در سنگرهای اختصاصی ضدبمب با وی آشنا شده بود. وظیفه‌ی او حمل اسناد دیپلماتیک به سفارت آلمان در سوئیس بود. این برای کلب مأموریت بی‌نظیری بود. او همراه با اسناد رسمی، اسناد غیررسمی و سری را که ماه‌ها جمع‌آوری کرده بود، در شلوار خود مخفی کرده و به سوئیس می‌برد. او اسناد را اطراف ساق پای خود با نخ می‌پیچید. از طریق دوست خود کوچلتالر به دیپلمات‌های انگلیسی سفارت انگلیس در برن، پایتخت سوئیس نزدیک شد. انگلیسی‌ها از ملاقات با او خودداری کردند. آن‌ها با خود استدلال کردند کسی که پول نمی‌گیرد حتماً فریبی در سر دارد.

آلن دالاس رییس سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا در سوئیس و رییس بعدی سیا هم با احتیاط برخورد کرد، اما او یک ماجرای دیگر هم به خاطر داشت؛ بیست و شش سال پیش او به علت یک قرار مهم‌تر، قرار بازی تنیس، با یک رادیکال روسی ملاقات نکرد. آن مرد نامش ولادیمیر لنین بود که به روسیه بازگشت و انقلاب ۱۹۱۷ را رهبری کرد. بنابراین دالاس تصمیم گرفت این بار با این میهمان مرموز ملاقات کند.



فریتز کلب، سند پشت سند رو می‌کرد و به تعبیر لوکاس دلتر، بیوگرافی نویس او در کتاب «کلب، جاسوسی در قلب رایش سوم»، «او مانند شعبده‌بازی بود که چیزهای عجیب از آستین خود بیرون می‌آورد». کلب به هیچ عنوان پول قبول نمی‌کرد و می‌گفت «آرزوی من کوتاه کردن جنگ است». در طول دو سال بعد، کلب به کرات اسناد سری بسیار مهمی به متفقین داد و بارها جان خود را به خطر انداخت. او برای غیبت‌های شبانه‌ی خود از هتل نیز داستان خوبی به عنوان بهانه پیدا کرده بود. می‌گفت که علاقه‌مند است به روسپی‌خانه‌ها برود و نسخه‌ی یک دکتر متخصص امراض مقاربتی را نیز به عنوان مدرک نگاه داشته بود. اطلاعاتی که او داده بود بالغ بر ۲۶۰۰ سند بود که به قول ریچارد هلمز، رییس سیا «مهم‌ترین اطلاعاتی بود که یک مأمور به متفقین داده بود». هم او گفت «کلب یکی از برجسته‌ترین منابع اطلاعاتی جنگ بود».

با آن‌که به نظر می‌رسید کلب بعد از پایان جنگ در سال ۱۹۴۵ به عنوان یک قهرمان مورد تشویق قرار گیرد، ولی دولت آلمان اجازه نداد که او به عنوان یک دیپلمات به کار خود ادامه دهد و استدلال این بود که «او به وطن خود خیانت کرده است». عده‌ای دیگر می‌گفتند که سوابق کاری او در گذشته به نحو مشکوکی تمیز است و در نتیجه وضع او عادی نیست و مشکوک به نظر می‌رسد. دولت آمریکا هم بیش‌تر علاقه‌مند بود دانشمندان نازی را به آمریکا ببرد تا این‌که به مرد بی‌ادعایی که دیگر به او نیاز نداشتند، کمک کند.

کلب به سوئیس رفت و در آن‌جا فروشنده‌ی ارّه برقی شد و در سال ۱۹۷۱ در گمنامی مُرد. بیش از سی سال بعد، وزارت خارجه‌ی آلمان، اطافی را به نام او نام‌گذاری کرد؛ همان وزارت‌خانه‌ای که او را اخراج کرد و وی را «خائن» نامید. آن‌گونه که یوشکا فیشر، وزیر خارجه‌ی آلمان می‌نویسد «صفحه‌ی پرافتخاری در تاریخ وزارت خارجه نبود».

پیتر سیچل که در سال ۱۹۴۵ رییس دفتر خدمات استراتژیک در برلین بود، شش دهه بعد، از او تقدیر کرد و گفت «او مانند بسیاری از مردان بزرگ دیگر، انسانی ساده بود و می‌دانست که آن‌چه لازم است انجام شود را باید انجام داد و در مورد عواقب آن فکر نمی‌کرد».

## شورای بی‌امنیت

هیچ کس دیگر، از جمله خود من هرگز کاری را که کاترین گان کرد، نکرده است. او با به خطر انداختن خود، حقایقی را که نباید گفته می‌شد گفت. او این حقایق را پیش از شروع جنگ و شاید برای جلوگیری از آن افشا کرد. این مهم‌ترین و شجاعانه‌ترین افشای خبری است که من تاکنون دیده‌ام؛ بسیار به‌موقع و بالقوه، مؤثرتر از اوراق پتنگون.

دانیل الیزبرگ

کاترین گان بیست و هشت ساله، مترجم زبان چینی در ستاد مرکزی ارتباطات دولت بریتانیا بود. او در ۳۱ ژانویه ۲۰۰۳ طبق معمول قهوه‌ای برای خود خرید و به سر کار رفت و پشت میز کار خود نشست. وقتی کامپیوتر خود را روشن کرد، آن‌چه را که خواند، زندگی وی را به‌کلی تغییر داد.

فرانک کوزا مدیر هدف‌های منطقه‌ای سازمان جی.اس.اچ.کیو که معادل سازمان امنیت ملی آمریکا در فورت مید مریلند است، یک ایمیل فرستاده بود. کوزا در این ایمیل درخواست کرده بود که گان و همکارانش مکالمات مقامات کلیدی دولت‌های عضو شورای امنیت، از جمله دولت‌های متحد آمریکا و بریتانیا را از تلفن‌های خانه و محل کار آن‌ها شنود کنند. دولت ایالات متحده و متحد آن، بریتانیا ممکن است بتوانند از اطلاعات به‌دست آمده استفاده کرده و دولت‌هایی را که از ورود به جنگ با عراق اکراه دارند با برنامه‌ریزی پیش‌دستانه با جنگ موافق کنند.

کار روزانه‌ی «گان» شنود مکالمات خصوصی بود و برای این کار حقوق دریافت می‌کرد، اما گان باور داشت که او تنها به مکالمات افرادی گوش می‌دهد که ممکن است خطری برای امنیت بریتانیا و متحدانش باشند. او هرگز انتظار نداشت که جاسوسی کشورهای دموکراتیک عضو شورای امنیت مانند فرانسه، شیلی و مکزیک را بکند که تنها جرم آن‌ها، وسواس نشان دادن نسبت به جنگ پیشنهادی جورج بوش بود.

آنچه گان را مخصوصاً ناراحت می‌کرد، این بود که یک هفته قبل، آن‌ها ایمیلی رسمی دریافت کرده بودند که طی آن به کارکنان جی.سی.اچ.کیو اطمینان داده شده بود که هرگز از آن‌ها کار غیرقانونی خواسته نخواهد شد. در ایمیل آمده بود «با توجه به سؤالاتی که شما پرسیده بودید، من می‌دانم بعضی از شما نگرانی‌هایی نسبت به اخلاقی و قانونی بودن جنگ علیه عراق دارید. اگر این جنگ شروع شود و جی.سی.اچ.کیو بخشی از آن باشد، مطمئن باشید که از کارکنان آن خواسته نخواهد شد که اعمال غیرقانونی انجام دهند.» در کتاب «جاسوسی که محاکمه شد، چرا که می‌خواست جنگ را متوقف کند»، نوشته‌ی مارشا و توماس میچل، آمده است که در آن زمان این ایمیل باعث آسودگی خاطر کارکنان شد. ولی ایمیل کوزا به نحو آشکاری با ایمیل اول در تضاد بود.

گان پس از چند روز دردآور و سخت، ایمیل را به یکی از دوستانش نشان داد و او هم آن را به روزنامه‌ی آبزور داد. آبزور برای چاپ آن تردید داشت. سردبیران روزنامه فکر کردند این ایمیل به‌ت‌آور ممکن است ساختگی باشد و برای آن‌ها دام گذاشته باشند. همه‌ی این‌ها به کنار، آیا هیچ دولتی می‌تواند چنین بی‌شرمانه قصد آغاز جنگ داشته باشد؟

جواب این سؤال به نظر می‌رسید که مثبت بود. نماینده‌ی آبزور در واشنگتن به سازمان امنیت ملی زنگ زد و خواست که با فرانک کوزا صحبت کند. تا زمانی که منشی کوزا متوجه شد که این تلفن از روزنامه است، دیگر دیر شده و عملاً وجود شخصی به نام کوزا تأیید شده بود؛ مکالمه چنین بود:

- دفتر فرانک کوزا؟ می‌توانم با فرانک کوزا صحبت کنم؟

- می‌توانم بپرسم شما کی هستید؟

- اد ووليامی از روزنامه‌ی آبزور لندن

(سکوت)

- با کی می‌خواستید صحبت کنید؟

- فرانک کوزا

- متأسفم، هرگز اسم این شخص را نشنیده‌ام.

داستان آبزور تیتراول روزنامه‌های دنیا شد و واکنش‌های خشمگینانه‌ای برانگیخت؛ از جمله از طرف دولت‌هایی که هدف این شنود قرار داشتند؛ به

عنوان مثال، شیلی که پانزده سال قبل دوران پینوشه در آن سرآمده بود. شیلیایی‌ها دیگر فکر نمی‌کردند که هدف این نیرنگ‌ها واقع شوند، ولی افشاگری اخیر در مورد شنودها نشان داد که این مسئله پایان نیافته است.

در بریتانیا تحقیق در زمینه‌ی درز خبر آغاز شد و گان بازداشت شد. جرم او افشای اسرار دولتی بود. چنین به نظر می‌رسید که او حتماً زندانی خواهد شد، ولی هنگامی که در سال ۲۰۰۴ محاکمه شروع شد، دادستانی عملاً هیچ مدرکی ارائه نکرد و پرونده فرو ریخت؛ مانند خانه‌ای که از ورق‌های بازی ساخته شده باشد. دادستانی ظاهراً متوجه بیهودگی موضع‌گیری خود شد. می‌خواستند کسی را محاکمه کنند که کنش‌های دولت را برای شروع جنگ افشا کرده بود؛ آن هم جنگی که بسیاری از جمله کوفی عنان، دبیر کل سازمان ملل آن را غیرقانونی می‌دانستند.

دادستانی (سی.پی.اس) اعلام کرد مدارک کمی برای محکوم کردن گان در اختیار دارد. «عدم توانایی دادستانی در ارائه‌ی دفاعیات» به زبان ساده‌تر یعنی این که هیأت منصفه ممکن است به این نتیجه برسد که گان کار بسیار شجاعانه و شایسته‌ای انجام داده است و دوازده مرد و زن آزاد در هیأت منصفه، ممکن است نتیجه بگیرند که «این خبر باید افشا می‌شد». خلاصه این که ممکن بود نتیجه بگیرند که دولت‌های آمریکا و بریتانیا بیش‌تر سزاوار مجازات هستند تا گان.

واکنش فرانک کوزا به این ماجرا در جایی ثبت نشده است، اما کوزا تنها کسی نبود که ساکت ماند. گان آماده بود زندان طولانی‌مدتی را برای افشاگری حقایق درباره‌ی بی‌قانونی دولت آمریکا بپذیرد، ولی این موضوع در کشوری که بیش از همه نیاز داشت که این بی‌قانونی به اطلاع همگان برسد، بی‌اهمیت شناخته شد.

رسانه‌های آمریکا در مورد این مسئله سکوت کردند تا آن که سردبیران، ضربه‌ی بیدارباشی از خارج کشور خوردند؛ زمانی که شون پن و دیگران ماجرای گان را عمومی کردند. پن او را قهرمانی برای روح بشری نامید و بالاخره سردبیران رسانه‌های آمریکا به این نتیجه رسیدند که ممکن است ماجرای گان که خطر زندان رفتن را برای افشای کارهای غیرقانونی دولت آمریکا پذیرفت، برای مخاطبان و خوانندگان آن‌ها جذاب باشد. گان در این

ماجرا به صورت کسی شناخته شد که حقیقت را گفته است. او گفت «به قیمت از دست دادن شغلم تمام شد، ولی هیچ تأسفی ندارم».

## صحنه‌های زشت

تاریخ از بعضی افشاگران نام برده است، مانند ران رایدن هدر که توجه جهانیان را به قتل عام دهکده‌ی «مای لای» در ویتنام در سال ۱۹۶۸ جلب کرد. همچنین دانیل الیزبرگ که اوراق پنتاگون را در سال ۱۹۷۱ افشا کرد و سبب تسریع در پایان جنگ ویتنام شد. از بقیه‌ی افشاگرها کمتر تقدیر شده است، حتی اگر افشاگری‌های آن‌ها اثرات بسیار بزرگی داشته است؛ به‌عنوان مثال، جوزف داربی، سرباز وفاداری که در ارتش آمریکا در عراق خدمت می‌کرد. او در ژانویه ۲۰۰۴ عکس‌های تکان‌دهنده‌ای از آزار زندانیان توسط سربازان آمریکایی در زندان ابوغریب بغداد دید. به او قول داده شد که هویت او محفوظ خواهد ماند تا به خاطر صداقتش مجازات نشود.

چند ماه بعد عکس‌ها افشا شد و به صفحه‌ی اول روزنامه‌ها آمد و میلیون‌ها نفر را شوکه کرد. دونالد رامسفلد، وزیر دفاع آمریکا برخلاف قولی که به داربی در مورد حفظ هویت او داده شده بود، عمل کرد. در ۷ مه ۲۰۰۴، داربی و سربازان دیگر در سالن شلوغی در بغداد نشسته بودند و متوجه اخبار تلویزیون بودند که ناگهان رامسفلد، داربی را به عنوان افشاکنده‌ی عکس‌های ابوغریب معرفی کرد.

داربی بعدها در مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی، آنچه اتفاق افتاد را چنین توضیح می‌دهد: «من لقمه در دهانم بود که او اسم مرا آورد. من گفتم «خدای من!» و کسانی که دور میز نشسته بودند، غذا خوردن را متوقف کردند و همگی به من نگاه کردند». کسانی که با او نشسته بودند، بلافاصله متوجه شدند که پی‌آمد سخنان رامسفلد بسیار جدی خواهد بود. یکی از آن‌ها گفت «دارب! باید از این جا بیرون برویم».

برخورد بسیاری از سربازان هم‌رزمش بسیار دوستانه بود. بعضی از آن‌ها دستش را فشردند و صداقتش را تحسین کردند. برعکس، در شهر زادگاهش کورگان ویل مرینلد، برخوردها بسیار خصمانه بود. افشاگری داربی از

خلاف کارهای‌های بعضی سربازان آمریکایی سبب شد که او را «موش خائن» و ... بخوانند. برنادت، همسر داری می‌گوید «مردم بسیار بدجنس بودند، می‌گفتند او مرده‌ای است که راه می‌رود؛ او قدم می‌زند در حالی که چشم گاوی روی سرش است».

به داری و خانواده‌اش گفته شد که برای حفاظت خود هم که شده از آن‌جا نقل مکان کنند. هزاران کلمه راجع به عکس‌های ابوغریب و سیاست‌های جورج بوش که اجازه داد چنین اعمالی اتفاق بیفتد، نوشته شده است. شاید در آینده کتاب‌های تاریخ، اعتبار بیشتری از آنچه تاکنون نصیب افشاگری‌های جوزف داری شده است، قائل شوند.



## زندگی‌های شخصی؛ اثرهای عمومی

دیدن دنیا در دانه‌های شن

ویلیام بلیک

### یک عشق عالی

در ساعات اولیه‌ی روز یازدهم جولای ۱۹۵۸ در شهرک کوچک سترال پوینت، واقع در ایالت ویرجینیا، رییس پلیس شهر، معاونش و زندانبان که مجموعه نیروهای انتظامی کارولین کانتی را تشکیل می‌دادند، به خانگی میلدرد و ریچارد لاونگ هجوم بردند. پس از ورود به خانه که درش باز بود، به اطاق خواب طبقه پایین رفته و نور چراغ‌قوه‌های خود را بر روی صورت تازه عروس و داماد انداختند.

رییس پلیس از ریچارد که از خواب پریده بود، خواست تا برایش توضیح دهد که با «آن زن» در رختخواب چه می‌کرده است. ریچارد هنوز جواب نداده بود که میلدرد گفت «من همسر او هستم». ریچارد به گواهی ازدواج آن‌ها که بر دیوار آویزان بود اشاره کرد. رییس پلیس گفت «این گواهی در این جا قابل قبول

نیست». خانواده‌ی لاورینگ که تنها چند هفته پیش ازدواج کرده بودند، به زندان منتقل شدند. آن دو از دوران نوجوانی عاشق هم بودند و وقتی میلدرد حامله شد به واشینگتن دی‌سی سفر کرده و در آن‌جا بی‌سروردا ازدواج کردند. آن‌ها تصور می‌کردند با سفر به خارج از ویرجینیا می‌توانند مسئله‌ی ممنوعیت ازدواج بین دو نژاد مختلف را حل کنند. در ویرجینیا و ایالات اطرافش، عوام برای ازدواج بین دو نژاد مختلف تعبیر زشتی هم به کار می‌بردند. در هر صورت، زن و شوهر جوان اشتباه می‌کردند. با توجه به قانون، اتهام «ازدواج غیرقانونی و تبه‌کارانه» را برای خروج از ویرجینیا و زندگی غیرقانونی با یکدیگر، به آن‌ها تفهیم کردند. آن‌ها به یک سال زندان محکوم شدند و مدت زندان تعلیق شد، به شرط آن‌که ویرجینیا را ترک کرده و هرگز به‌عنوان زوج به آن‌جا بازنگردند. آن‌ها به واشینگتن دی‌سی نقل مکان کردند که میلدرد راضی به زندگی در آن‌جا نبود. آن‌ها هر از چند گاه برای ملاقات دوستان و خانواده به ویرجینیا بازمی‌گشتند، ولی مجاز نبودند که با هم بیایند، بلکه باید جداگانه می‌آمدند.

هنوز این زوج از شرایط خود ناراضی بودند؛ برای این‌که می‌دیدند حقوق مسلم آن‌ها رعایت نمی‌شود. پنج سال پس از محکومیت اولیه، میلدرد نامه‌ای به رابرت کندی، دادستان کل کشور نوشت و از او کمک خواست. درخواست او بسیار ساده بود؛ به او و همسرش اجازه داده شود تا با یکدیگر به ویرجینیا رفته و فامیل و دوستان خود را در آن‌جا ملاقات کنند. آن‌ها با کمک گرفتن از اتحادیه آزادی‌های مدنی آمریکا، از دادگاه ویرجینیا هم تقاضای تجدید نظر کردند. دادگاه تجدید نظر در ژانویه ۱۹۶۵ تقاضای آن‌ها را رد کرد و قاضی لئون بازیل توضیح داد که «تحریم ازدواج بین نژادهای مختلف، نظر خداوند برای برقراری نظم مناسب در دنیا است». فیل نیویک در کتاب «ویرجینیا همیشه برای عشاق نبوده است» در بخش استدلال‌ات پرونده، نظر قاضی را چنین می‌آورد: «خدای توانا، نژادهای مختلف سفید، سیاه، زرد، سرخ و مالایی را آفرید و آن‌ها را در قاره‌های مختلف و جدا از هم قرار داد. برای جلوگیری از اخلال در نظم خداوند، نباید دلیلی برای این‌گونه ازدواج‌ها وجود داشته باشد. در حقیقت این‌که او نژادهای مختلف آفریده است دلیل بر آن است که نمی‌خواهد نژادها با هم مخلوط شوند». به عبارت دیگر، این زوج با پایدار ماندن در عشق خود، بی‌خدایی خود را ثابت می‌کردند.



خانواده‌ی لاونینگ، بار دیگر تقاضای تجدید نظر کردند، ولی این بار از دیوان عالی آمریکا. ریچارد لاونینگ این بار قلب ماجرا را هدف گرفت: «من همسرم را دوست دارم و این که ما با هم نمی‌توانیم در ویرجینیا زندگی کنیم بی‌عدالتی است». سرانجام قضاوت دیوان عالی موافقت کردند و در ماه ژوئن ۱۹۶۷، محکومیت او و نیز تحریم ازدواج بین نژادهای مختلف لغو شد؛ اگرچه این تحریم هنوز در بعضی از ایالات آمریکا وجود دارد.

قضاوت متفقاً به یک نتیجه‌ی ساده رسیدند: «آزادی در ازدواج از آزادی‌های شناخته‌شده و بسیار اساسی در زندگی خصوصی انسان است. این آزادی از جمله آزادی‌های ضروری برای رسیدن به شادکامی و خوشبختی افراد است. دستور داده می‌شود که کلیه‌ی محکومیت‌ها لغو گردد».

خانواده‌ی لاونینگ به خانه‌ی خود در سترپوینت بازگشتند؛ جایی که بقیه‌ی عمر خود را در آنجا گذراندند. هشت سال پس از تصمیم دادگاه عالی، ریچارد در یک تصادف اتومبیل در سال ۱۹۷۵ درگذشت و میلدرد یک چشم خود را از دست داد. او فرزندان خود را بزرگ می‌کرد و در دهه‌های بعد کمتر در فعالیت‌های اجتماعی شرکت داشت، اما مرتباً به کلیسا می‌رفت.

میلدرد لاونینگ در ماه مه ۲۰۰۸ در سن ۶۸ سالگی درگذشت. شش ماه بعد از مرگ او، باراک اوباما به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد. زمانی که چهل و چهارمین رئیس‌جمهور آمریکا در ۱۹۶۱ به دنیا آمد، ازدواج بین مادر کانزاسی (سفید پوست) و پدر کنیایی (سیاه‌پوست) او در نیمی از ایالت‌های آمریکا غیرقانونی بود. میلدرد و ریچارد لاونینگ آن را تغییر دادند.

## قدرت شلوار

در جولای ۲۰۰۹، لوبنا حسین، روزنامه‌نگار سودانی با توجه به ماده‌ی ۱۵۳ قانون، به اتهام «پوشیدن لباس نامناسب» به دادگاه احضار شد. جرم او چه بود؟ این که با گروهی از دوستانش در کافه نشسته بود و شلوار پوشیده بود.

دوازده زنی که با او در کافه نشسته بودند و علیه آن‌ها نیز اعلام جرم شده بود، جرم را پذیرفتند. آن‌ها به ده ضربه شلاق و پرداخت جریمه محکوم شدند. لوبنا مسئله را علنی کرد و بر افشای آن پافشاری کرد. او هیچ کار خطایی انجام

نداده بود، بنابراین دولت را به چالش کشید تا برای رسیدن به هدفش تلاش کند.

لوبنا به عنوان کارمند اطلاعات عمومی برای سازمان ملل کار می‌کرد و می‌توانست تقاضای مصونیت کند؛ ولی به‌جای آن از سازمان ملل استعفا داد تا برای این پرونده مبارزه کند. او گفت «من توانستم رو در روی مقامات سودانی بایستم و آن‌ها را وادار کنم تا به دنیا نشان دهند که چه چیزی را عدالت می‌پندارند». او حتی صدها دعوت‌نامه برای روزنامه‌نگاران فرستاد و از آن‌ها دعوت کرد تا در مراسم شلاق خوردنش، اگر کار به آن جا رسید، حضور داشته باشند.

دولت سودان که در سروصدای تبلیغاتی این پرونده شرمسار شده بود، دو بار دادگاه را به عقب انداخت و وقتی سرانجام دادگاه تشکیل شد، قاضی که نمی‌دانست با این پرونده چه کند، از او خواست تا تقاضای مصونیت نماید؛ اما لوبنا امتناع کرد. دولت نمی‌خواست با شلاق زدن او به گرفتاری‌های خود بیفزاید؛ برای همین حاضر بود سر و ته قضیه را با جریمه به هم آورد. وکیلش پیشنهاد کرد که دویست دلار جریمه‌ی او را از جیب خودش بپردازد، اما لوبنا با پرداخت جریمه برای جرمی که مرتکب نشده بود، مخالفت کرد. او ترجیح می‌داد به زندان برود و همین هم شد.

لوبنا گفت «من مسلمان هستم و قوانین اسلام را می‌شناسم و می‌پرسم در کجای قرآن آمده است که زنان نمی‌توانند شلوار بپوشند؟». او هرگز از عقایدش برنگشت و مخالفت خود را در روزی که قرار بود به زندان برود نیز نشان داد. او همان شلوار «نامناسب» را پوشید که برای آن بازداشت شده بود. لوبنا گفت «من فقط به خودم فکر نمی‌کنم، بلکه به دختران جوانم و آینده‌ی آن‌ها نیز فکر می‌کنم. من دعا می‌کنم نسل آینده ببیند که ما برای آینده‌ی آن‌ها مبارزه کردیم، پیش از آن‌که خیلی دیر شود».

## روزنامه، مو و ماتیک

رسیدن به وضعیتی عادی و حفظ آن، گاهی اوقات از مهم‌ترین دست‌آوردهاست. ده هزار نفر بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵، در دوران سه ساله‌ی محاصره‌ی ساریوو، پایتخت بوسنی، تنها در این شهر کشته شدند؛ صد هزار نفر در تمام بوسنی. مردم

سارایوو هر روز برای تهیه‌ی آب و نان در حال دویدن زیر گلوله‌ی تک‌تیراندازان صرب بودند. گلوله‌های توپ بر همه‌جای شهر، از جمله دفتر روزنامه‌ی «اسلو بوجنه» فرود می‌آمدند. این روزنامه علیه نفرت‌های نژادپرستانه و نیز سیاست‌مداران یوگسلاوی سابق بود که نفت بر آتش جنگ می‌پاشیدند. کمال کورسوپاهیچ، سردبیر روزنامه، مدت کوتاهی پس از شروع جنگ، به کارکنان روزنامه که مخلوطی از صرب‌ها، کروات‌ها و بوسنیایی‌های مسلمان بودند گفت «تمام ... سارایوو زیر آتش است. ما در خطرناک‌ترین منطقه‌ی جنگی قرار داریم. آن‌ها که می‌خواهند این‌جا را ترک کنند، می‌توانند بروند. آن‌ها که می‌خواهند کار را ادامه بدهند، بمانند. ما می‌خواهیم روزنامه‌ی امروز را تمام کنیم». روزنامه نه تنها آن روز، بلکه به مدت سه سال، هر روز در شرایط مرگبار جنگی منتشر شد.

شهر سارایوو بیش‌تر اوقات برق نداشت و به علت کمبود باطری، مردم به رادیو و تلویزیون دسترسی نداشتند، در نتیجه روزنامه تنها منبع خبری موثق آن‌ها محسوب می‌شد. تقاضا برای روزنامه افزایش می‌یافت، ولی کمبود کاغذ در شهر محاصره شده، سبب شد که نتوانند روزانه بیش از چند هزار نسخه روزنامه چاپ کنند. مردم برای پیدا کردن کپی‌های روزنامه به این در و آن در می‌زدند و علاقه‌مند به خواندن روزنامه‌ای بودند که خود را موظف به انتشار حقایق می‌دانست. در شهری که همه چیز با کمبود روبرو بود، مردم بوسنی، روش‌های مختلفی ابداع می‌کردند تا بیش‌ترین تعداد از ساکنان شهر بتوانند روزنامه را بخوانند. در مرکز سارایوو در اعلامیه‌ی کوچکی به دیوار زده بودند «اسلو بوجنه برای اجاره، قیمت: یک نخ سیگار». مردم صف می‌ایستادند و سیگار می‌دادند تا روزنامه بخوانند.

در ژوئن ۱۹۹۲ چند ماه پس از شروع جنگ، صرب‌ها سارایوو را محاصره کرده و شهر را گلوله‌باران کردند. دفتر روزنامه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و برج سیاه‌رنگ شیشه‌ای آن به آتش کشیده شد و به صورت خرابه‌ای درآمد. علی‌رغم این شرایط، روزنامه‌نگاران به کار خود ادامه می‌دادند. آن‌ها به پناهگاه‌های زیرزمینی که برای حملات اتمی ساخته شده بود، نقل مکان کرده و برای این‌که خطر بیرون رفتن و کشته‌شدن را کاهش دهند، هفته‌ای هفت روز کار می‌کردند. کورسوپاهیچ اصرار داشت که «آزادی بیان را نمی‌توان با گلوله‌ی

تانک ساکت کرد». یکی از نویسندگان این کتاب در آن زمان از دفتر این روزنامه بازدید کرده بود. او همان زمان نوشت «در سارایوو معجزه‌های کوچک فراوان است، ولی این روزنامه برجسته‌ترین آن‌هاست». آن جمله‌ها امروز هم واقعی به نظر می‌رسند.

زندگی فرهنگی نیز در سارایوو ادامه داشت. هنرمند سولیست، «وردان اسمالویچ» هر روز در محلی که گلوله‌ی توپ صرب‌ها بیست و دو نفر را در صف خرید نان کشته بود، «آداگیو»، اثر «آلبینونی» را می‌نواخت. موزیکال ضد جنگ «هیر» حتی زمانی که کشتارها بدتر و بدتر می‌شد، بر روی صحنه بود. در ۱۹۹۳ حتی فستیوال تئاتری برگزار شد که از جمله نمایش‌های آن، اثر معروف ساموئل بکت، «در انتظار گودو» بود که به کارگردانی سوزان سونتگ، نویسنده و فعال سیاسی آمریکایی روی صحنه رفت. دو شخصیت اصلی نمایش در انتظار نجات‌دهنده‌ای (گودو) بودند که بیاید، ولی او ظاهر نمی‌شد. در لحظه‌ای از نمایش، جوانی ظاهر می‌شود و به دو شخصیت اصلی می‌گوید که آقای گودو به من گفت به شما بگویم که امشب نمی‌آیم، ولی فردا شب حتماً می‌آیم. شخصیت «گودو» به‌خصوص در شهری که احساس می‌کرد همه‌ی دنیا رهایش کرده‌اند، مصداق می‌یافت. به گفته‌ی هریس پاسویچ، تهیه‌کننده‌ی بوسنیایی سونتگ «هر روز فکر می‌کردیم که گودوی ما می‌آید و هر شب می‌فهمیدیم که نخواهد آمد». بسیاری در غرب در صندلی‌های راحت خانه‌هایشان از سونتگ انتقاد می‌کردند که «توریسم جنگی» در بوسنی راه انداخته است. ولی مردم بوسنی این داستان را متفاوت می‌دیدند. اجرای این نمایش در وسط میدان جنگ، به آن‌ها این اطمینان را می‌داد که حداقل کسانی در خارج هستند که به آن‌ها اهمیت می‌دهند. سونتگ در سال ۲۰۰۹ به عنوان شهروند افتخاری سارایوو شناخته شد. پنج سال پس از مرگش و چهارده سال پس از پایان جنگ، میدانی را در سارایوو به نام او نام‌گذاری کردند.

\*\*\*

بوسنیایی‌ها بر اهمیت چیزهای کوچک نیز تأکید داشتند. کسانی که در ایام جنگ به سارایوو سفر کرده‌اند، می‌گویند که زنان سارایوو در عین بی‌آلایشی،

لباس‌های زیبا می‌پوشیدند و حتی با آن‌که ابتدایی‌ترین نیازهای زندگی در دسترس نبود، از ماتیک و خط چشم غافل نبودند. گودونا کنزوچیچ، روزنامه‌نگار، آن دوران را «تحقیر متمدنانه‌ی ترور» می‌نامد. در مه ۱۹۹۳ بوسنیایی‌ها حتی یک مسابقه‌ی ملکه زیبایی گذاشتند و پارچه‌نوشته‌ای غیرمعارف بر روی صحنه نصب کردند؛ «نگذارید ما را بکشند».

آوازی به نام «دوشیزه‌ی سارایوو»، نوشته شده برای موسیقی متن فیلم مستند بیل کارتر، که به همان نام است، یک حقیقت ساده را نشان می‌دهد؛ مردم سارایوو چیزی جز حسرت یک زندگی معمولی ندارند:

آیا زمانی برای خط چشم و ماتیک هست؟

آیا زمانی برای کوتاه کردن موی سر هست؟

آیا زمانی برای خرید در خیابان هست،

که لباس مناسبی پیدا کنیم و بپوشیم؟

جواب البته این بود که زمان مناسب و غیرمناسب وجود ندارد. زندگی حتی در بدترین شرایط نیز ادامه پیدا می‌کند.

انتشار روزنامه علی‌رغم تک‌تیراندازان و گلوله‌باران، اجرای نمایش‌های «هیرو» و «گودو» و رفتن مردم برای دیدن آن، ماتیک زدن و انتخاب لباس مناسب برای پوشیدن، هر کدام خودش یک کنش کوچک مقاومت است.

## ستاره‌ی جهنده

«ستاره‌ی افغانستان»، معادل «آمریکن آیدل»، برنامه‌ای تلویزیونی برای انتخاب بهترین خواننده است که در سال‌های اخیر به‌شدت مورد اقبال مردم افغانستان واقع شده است و بیش از یازده میلیون نفر در سال ۲۰۰۷، یعنی یک‌سوم جمعیت افغانستان، آن را تماشا کردند و میلیون‌ها نفر از طریق پیامک تلفنی در آن رأی دادند. شرکت در ستاره‌ی افغانستان معنای بیشتری از شرکت در مسابقات مشابه در جاهای دیگر دنیا دارد. برای افغانستانی‌ها این یک نوع اثبات دوباره‌ی حق انتخاب آن‌ها در زندگی است. برنامه‌ی تلویزیونی، جایی است که خوانین جنگ‌سالار قدرتی برای دخالت ندارند و میلیون‌ها نفر از مردم معمولی افغانستان در مسابقه‌ای رأی می‌دهند که مطمئن هستند انتخابی آزاد و عادلانه خواهد بود.

شرکت‌کنندگان در این مسابقات با خطر جانی روبرو هستند. با آن‌که طالبان هنوز در افغانستان نیرومند هستند و موسیقی را نیز غیراسلامی می‌دانند، اما علاقه‌مندی و پیگیری جوان‌های زیر بیست و یک سال که شصت درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند و اکثریت مردم معمولی افغانستان به برنامه‌ی ستاره‌ی افغانستان، نشان داد که با طالبان موافق نیستند.

هاوانا مارکینگ، کارگردان فیلم مستندی که راجع به ستاره‌ی افغانستان ساخته شده و برنده‌ی جایزه است، می‌گوید «اقبال عامه‌ی مردم به برنامه‌ی ستاره‌ی افغانستان سبب شده است که این برنامه به عنوان هویت و شناسنامه‌ی نسل جوان افغانستان شناخته شود. همین امر سبب هراس نسل قدیمی افغانستان شده است».

ستاره حسین‌زاده، دختر بیست و دو ساله از شهر هرات در غرب افغانستان، با رقصیدن قبل از آواز نهایی خود در جلوی دوربین‌ها، خیلی از سنت‌ها را شکست. رقص او در برابر دوربین به اندازه‌ی کافی خودسری بود، ولی عمل بعدی او ماجرا را برجسته‌تر کرد. ضمن رقص روسری او از سرش پس رفت و او بدون اعتنا به آن، رقص خود را ادامه داد. وزرا و خوانین جنگ‌سالار عمل او را محکوم کردند. ستاره تهدید به مرگ شد، ولی عقب‌نشینی نکرد. وی پس از پایان برنامه، به کابل پایتخت افغانستان رفت تا خواننده‌ای حرفه‌ای شود. هنوز میلیون‌ها افغانستانی با اشتیاق زیاد برنامه‌ی ستاره‌ی افغانستان را تماشا می‌کنند.



## شاهد

در اطافی که عده‌ای با یکدیگر توطئه‌ای برای سکوت دارند، گفتن حقیقت مانند شلیک گلوله است.

چسلاو میلوش

## لباس‌های امپراطور

تقلای فرومایگان برای غارت، تاریخ وجدان بشری را برای همیشه لکه‌دار می‌کند.

جوزف کنراد

لئوپولد دوم، پادشاه بلژیک در اواخر قرن نوزدهم بر اکثریت کنگو حکم می‌راند. کشوری که به‌تنهایی به اندازه‌ی همه‌ی اروپای غربی وسعت داشت، کاملاً تحت اختیار شخص او بود. او از محل عاج و لاستیک کنگو، ثروت هنگفتی به دست آورده بود، اما در عوض مردم کنگو آزار می‌دیدند، کتک می‌خوردند و کشته می‌شدند. روزنامه‌نگاران و سیاست‌مداران علی‌رغم

بی‌رحمی و خشونت او، به نحو اغراق‌آمیزی لئوپولد را ستایش کرده و او را «نمونه‌ی انسانیت» و پادشاه «بشر دوست» می‌نامیدند. سرسختی «ادموند دن مورل» یک کارمند اداری در یک شرکت کشتیرانی در لیورپول همه چیز را تغییر داد.

«آلدر پستر» کمپانی‌ای که مورل برایش کار می‌کرد، قراردادی انحصاری با لئوپولد برای حمل کالا به کنگو و برعکس داشت. اما مورل در سفر به آنت‌ورپ متوجه شد وضعیت بسیار نامطلوب است. علی‌رغم ارزش بسیار بالایی که عاج و لاستیک وارداتی از کنگو داشت، کشتی‌هایی که به مقصد کنگو می‌رفتند، کالاهای با ارزشی نداشتند؛ تعداد زیادی تفنگ و گلوله و مقداری اندک از اقلام دیگر. مورل که اخیراً با «سر آرتور کنان دوایل» خالق شرلوک هولمز، دوست شده بود، به یک نتیجه‌گیری غیرقابل اجتناب رسید. به نوشته‌ی مورل به نقل از کتاب «روح شاه لئوپولد» نوشته‌ی آدام هوچ چایلد «کار اجباری وحشتناک و مداوم باید چنین سود گزافی را توجیه کند. من از انبوه یافته‌های بسیار مهم ترسیده و دچار تزلزل شده بودم. برخورد اتفاقی با یک قتل به اندازه‌ی کافی تکان‌دهنده و بد است. من با یک انجمن مخفی از قاتلان روبرو بودم که یک شاه همه‌کاره‌ی آن بود». رؤسای مورل از او خواستند که ساکت باشد. آن‌ها نمی‌خواستند قرارداد بسیار پرسود بلژیک را از دست بدهند. مورل قبول نکرد و در ۱۹۰۱ در سن بیست و هشت سالگی از آلدر پستر استعفا داد. او مصمم به افشاگری بود. «یک رسوایی قانونی از جنایاتی که همراه با عواقب غیرقابل تصور آن‌ها، سبب نابودی زندگی تعداد بی‌شماری از انسان‌ها شده بود».

سخنگوی لئوپولد، مکرراً اظهارات مورل را تکذیب می‌کرد. مورل در جواب آن‌ها مرتباً مدارک بیشتری دال بر خطاکاری‌شان رو می‌کرد. این مدارک توسط افرادی در داخل سیستم درز داده می‌شد که به اهمیت تحقیقات مورل پی‌برده بودند. کوهی از مدارک که او عرضه کرد بدون هیچ‌گونه شکی، بیدادی را که پشت آن سودهای کلان بود، ثابت کرد.



نماینده‌ی لئوپولد کوشش می‌کرد اثرات افشاگری‌های مورل را، بعضی اوقات با تهدید و بعضی اوقات با پیشنهادهای جذاب، خنثی سازد. در یک مورد مورل را به شام دعوت کردند. آن‌گونه که خود او می‌گوید «در بین شراب‌های مفصل، قبول حق‌السکوتی، به عنوان دسر پیشنهاد شد». مورل نپذیرفت.

در سال ۱۹۰۴ مورل با مارک تواین ملاقات کرد. تواین نمایش طنزی نوشته بود تحت عنوان «تک‌گویی شاه لئوپولد» که در آن لئوپولد، خشم خود را از کسانی مانند مورل که جرأت کرده بودند حقایق را درباره‌ی نقش او در جنایت‌ها بگویند، نشان می‌داد. لئوپولد در نمایش تواین گله می‌کرد که «این دوربین‌های نوظهور، مرا به شدت عصبانی می‌کنند، چون که رشوه‌بردار نیستند. ده‌ها هزار گوینده و نشریه همیشه حرف‌های خوبی راجع به من می‌زنند و نقص عضو و ضرب و جرح را به نحو قانع‌کننده‌ای تکذیب می‌کنند. آن وقت کداک کوچک بی‌ارزشی که هر بچه‌ای می‌تواند آن را در جیبش حمل کند، بدون این‌که یک کلمه بگوید، حماقت همه‌ی آن‌ها را نشان می‌دهد».

مورل می‌خواست داستان واقعی زندگی و مرگ در کنگوی تحت اشغال بلژیک، حتماً با صدایی رسا گفته شود. برتراند راسل، فیلسوف انگلیسی درباره‌ی او گفت «هیچ مردی را نمی‌شناسم که چنین قهرمانانه و به‌سادگی به جستجوی حقایق سیاسی برخاسته باشد».

مورل در سال ۱۹۲۴ و در سن پنجاه و یک سالگی درگذشت. کارهای او درس بزرگی برای امروز است. در سال‌های اخیر، کشوری که اکنون به نام جمهوری دموکراتیک کنگو می‌شناسیم، مجدداً به‌خاطر منابع طبیعی خود، گرفتار درگیری و جنگ شده است؛ منابعی که در عین موهبت باعث جنگ و نکبت هم می‌شود.

## از روزنامه در مترو تا جنبش جهانی

در ۱۹ نوامبر سال ۱۹۶۰، پیتربنسون، وکیل انگلیسی در لندن با مترو به محل کار خود می‌رفت که خبر کوتاهی در روزنامه نظر او را جلب

کرد. دو دانشجوی پرتغالی به هفت سال زندان محکوم شده بودند. جرم آن‌ها این بود که در کافه‌ای در لیسبون، در مخالفت با دیکتاتور پرتغال، آنتونیو سالازار، گیل‌اس‌های خود را بالا برده و به سلامتی آزادی نوشیده بودند.

بنسون به شدت تحت تأثیر آن‌چه خوانده بود قرار گرفت. ابتدا فکر کرد به سفارت پرتغال برود و اعتراض کند، ولی به جای آن به کلیسای سنت مارتین در میدان ترافالگار رفت و در آن‌جا نشست و فکر کرد. او مصمم شد کاری انجام دهد تا نظرها را نسبت به کسانی که فقط برای ابراز عقیده به زندان می‌افتند، جلب کند. در ۲۸ مه ۱۹۶۱ او مطلبی در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی آبزورر با عنوان «زندانیان از یاد رفته» منتشر کرد. در طی این مطلب، او خواهان راه‌اندازی کمپینی شد که به جمع‌آوری مدارک پرداخته و افکار عمومی را نسبت به زندانیان عقیدتی هشیار سازد. زندانیانی که او آن‌ها را «زندانیان وجدان» نامید.

بنسون نوشت «روزنامه را باز کنید، در هر روز و هر هفته، گزارشی می‌بینید که در گوشه‌ای از دنیا، کسی به جرم این‌که عقاید و یا مذهبش از طرف دولت غیرقابل قبول است، به زندان افتاده، شکنجه و یا اعدام شده است. خوانندگان از این‌که کاری از دستشان بر نمی‌آید، احساس خوشایندی ندارند. حالا اگر ما این احساسات ناخوشایند را به صورت یک کنش عمومی درآوریم، ممکن است بتوان کار مؤثری صورت داد».

این فراخوان برای کنش، سبب واکنش‌های فراوانی شد. هزاران نفر برای روزنامه نوشتند و اعلام حمایت کردند. مطلب بنسون در بسیاری از کشورهای جهان نیز تجدید چاپ شد و سبب تولد «سازمان حقوق بشر و عفو بین‌الملل» شد. آن‌گونه که بنسون بعدها گفت «باید به گروه بزرگ‌تری فکر می‌کردیم که بتواند احساسات مردمی را که در سراسر جهان خواستار رعایت بیش‌تر حقوق بشر بودند، کانالیزه کند. اصل اولیه این بود که اگر دولت‌ها بدانند عده‌ای آن‌ها را تحت نظر دارند و داستان رفتارهای غیرعادلانه با زندانیان مرد و زن در همه‌جا انعکاس خواهد یافت، در رفتار خود تجدید نظر خواهند کرد».

یکی از کسانی که در این مورد شک داشت، طرح اولیه را «یکی از بزرگ‌ترین حماقت‌های زمان دانست». ولی زمان ثابت کرد که شک‌کنندگان در اشتباه بودند. یکی از اولین موفقیت‌های گروه، مورد اسقف «جوزف براون» بود که توسط مقامات حزب کمونیست در چکسلواکی به چهارده سال حبس محکوم شده بود. براون هجده ماه بعد بر اثر فعالیت‌های کمپین و نامه‌نگاری‌های اعضای عفو بین‌الملل از زندان آزاد شد. تعداد بی‌شماری از «زندانیان وجدان» از آن زمان تاکنون آزاد شده‌اند. بنسون به نبردش برای حقوق بشر تا هنگام مرگ در سال ۲۰۰۵، در سن هشتاد و سه سالگی ادامه داد. امروز سازمان عفو بین‌الملل دو میلیون نفر عضو دارد.

## فهرست آزارها

بین سال‌های ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۹، برزیل تحت حکمرانی نظامیان بود. آزادی بیان محدود بود و رژیم مردم را شکنجه می‌کرد و به قتل می‌رساند. حتی پس از آن‌که ژنرال‌ها، قدرت را به غیرنظامیان تحویل دادند، آن‌ها در پشت صحنه، همچنان قدرتمند باقی مانده بودند. فضای رعب و ترس به شدت ادامه داشت. در شرایطی که نظامیان دیگر حکم نمی‌راندند، هنوز هم آزادی نبود. در این بین کتابی فوق‌العاده، در نهایت پنهان‌کاری آماده‌ی چاپ می‌شد.

«برزیل، دوباره هرگز» در ۱۹۸۵ چاپ شد. این کتاب حاوی توصیف دقیق شکنجه‌هایی بود که توسط نظامیان برزیل در طی سال‌های گذشته انجام شده بود. بعضی از بدترین شکنجه‌گران هنوز پست‌های پر قدرتی را در اختیار داشتند. کتاب به علت این‌که بر اساس اسناد خود ارتش بود و دیگران آن را جمع‌آوری نکرده بودند، قدرتی مضاعف داشت.

این امر با همکاری سه عضو کلیسا شروع شد. «جیمی رایت»، کشیش پرسبیترینی که برادرش شکنجه و توسط نظامیان به قتل رسیده بود، نخستین کسی بود که این ایده را در سال ۱۹۷۹ مطرح کرد. کاردینال «پائولو آرنس»، اسقف اعظم کاتولیک در سائوپولو، با علاقه‌ی فراوان از این پیشنهاد پشتیبانی

کرد. او اسناد و مدارک سرّی را در املاک کلیسا مخفی کرد و عملاً پشتیبان اصلی پروژه شد. «فیلیپ پاتر»، متولد دومینیکن و دبیرکل اتحادیه‌ی جهانی کلیساها در ژنو، از طرف همکاران برزیلی‌اش اقدام به جمع‌آوری پول برای پروژه کرد. پاتر روش‌های مخفیانه‌ی مالی را به خدمت گرفت که معمولاً مافیا برای شستشوی پول می‌کردند و شباهتی به حمایت مالی کلیسا برای چاپ کتابی در زمینه‌ی نقض حقوق بشر نداشت. صدها هزار دلار توسط اشخاص به برزیل حمل شد و کاردینال آرنس برای جلوگیری از درز کردن خبر با همکاران کشیش خود هم مشورت نکرد و حتی واتیکان را هم در جریان نگذاشت.

ایده‌ی اصلی کتاب به نحو غیرمعقولی جاه‌طلبانه و به طرز هیجان‌انگیزی ساده بود. دادگاه سرّی نظامی تمامی اسناد محاکمات، از جمله توصیف دقیق شکنجه‌ها را از زبان شکنجه‌شدگان در آرشیو خود نگاه می‌داشت. لارنس و شلر نویسنده‌ی کتاب «یک معجزه، یک جهان، تسویه حساب با شکنجه‌گران»، از قول رایت نقل می‌کند «ژنرال‌ها هرگز تصور هم نمی‌کردند که باید به کسی حساب پس بدهند. اما سیستم‌های اداری، ایجاب می‌کرد که فرم‌ها را به‌طور منظم آرشیو کنند و آن‌ها هم کردند».

نویسندگان کتاب «برزیل، دوباره هرگز»، از طریق وکلای مورد اعتماد به این پرونده‌ها دسترسی پیدا کردند؛ به این ترتیب که وکلا، پرونده‌ی افراد مختلف را در رابطه با پرونده‌ی موکلان خود درخواست می‌کردند. دسترسی به پرونده‌ها با توجه به قانون جدید عفو عمومی میسر می‌شد، ولی باید پس از بیست و چهار ساعت پس داده می‌شد. بعضی اوقات انبوه پرونده‌ها به‌سرعت در سه نسخه کپی می‌شد. این کارها در ساختمان‌های بی‌نام و نشانی که در برازیلیا، پایتخت برزیل اجاره شده بود، انجام می‌گرفت. روز بعد پرونده‌های بیشتری را بیرون می‌آوردند و از آن‌ها کپی می‌گرفتند. گروه کپی‌کنندگان به‌طور مخفیانه، هفته‌ای هفت روز از صبح تا شب به کپی‌گرفتن مشغول بودند. از برازیلیا، اوراق به جای امن‌تری برده می‌شد؛ به اطاقی متعلق به اسقف اعظم ساووپولو. در آن‌جا از اوراق میکروفیلم تهیه شده و به ژنو فرستاده می‌شد. مجموعاً بیش از یک

میلیون صفحه کپی شد. شهادت‌نامه‌های ویرایش شده، مبنای کتابی تاریخی شد که مانند توپ صدا کرد.

تصمیم بر این بود که انتشار و پخش «برزیل، دوباره هرگز»، درست برعکس کتاب‌های مطرح و پرفروش باشد. تاریخ انتشار، پانزدهم جولای ۱۹۸۹ بود. کاردینال آرنس اصرار داشت که ناشرانی که قصد انتشار کتاب را دارند، باید تضمین بدهند که قبلاً درباره‌ی آن تبلیغات نکرده و تاریخ انتشار کتاب را نیز اعلام نکنند. هدف از این کار ملاحظات امنیتی درباره‌ی انتشار کتاب بود. همه‌ی کوشش‌ها بر این بود که پخش کتاب تا آن‌جا که ممکن است، مخفی باشد. با همه‌ی این‌ها در طی چند هفته، «برزیل، دوباره هرگز» در صدر لیست پرفروش‌ترین کتاب‌ها قرار گرفت.

ارتش تحقیقات وسیع و بی‌ثمری را درباره‌ی چگونگی نشر کتاب آغاز کرد و شورای عالی دادگاه‌های نظامی تشکیل جلسه داد تا بلکه بتواند با بهره‌گیری از قوانین موجود، کتاب را توقیف کند. ژنرال‌ها شاید متوجه شدند که تلاش‌های آن‌ها برای توقیف کتاب، نتیجه‌ی عکس می‌دهد؛ چرا که هم‌زمان نسخه‌ی انگلیسی آن هم در ایالات متحده به بازار آمده و تلاش برای توقیف آن در برزیل عبث بود.

کتاب به مدت دو سال در برزیل پرفروش‌ترین کتاب باقی ماند و پرفروش‌ترین کتاب غیرداستانی در تاریخ برزیل شد. در بیست و سوم سپتامبر ۱۹۸۹، دو ماه پس از انتشار کتاب، برزیل معاهده‌ی سازمان ملل در خصوص منع شکنجه را امضا کرد.

## حقایقی از گور

در ژوئن ۲۰۰۹، در بیستمین سالگرد قتل عام میدان تیان‌آن‌من، مقامات چینی مایل بودند هرگونه بحثی درباره‌ی آنچه آن را حادثه‌ی تیان‌آن‌من می‌نامند، مدفون شود. صدها و شاید هزاران نفر در تظاهرات مسالمت‌آمیز چهارم ژوئن ۱۹۸۹، جان خود را از دست دادند. آمار واقعی هرگز منتشر نشده است. با تمام این‌ها، به‌کار بردن کلمه‌ی «قتل» و «قتل عام» نیز ممنوع شد.

شجاعت یک مرد سبب شد که حقایق درباره‌ی تیان‌آن‌مین هرگز به‌کلی از بین نرود.

ژائو ژیانگ به‌خاطر بیان مخالفتش با قتل عام دانشجویان در میدان تیان‌آن‌مین در سال ۱۹۸۹، از حزب کمونیست اخراج شد. او در سال‌های قبل از مرگش در سال ۲۰۰۵ در سن ۸۵ سالگی، مخفیانه مشغول کار بود تا نسخه‌ی رسمی و غیرواقعی از واقعه‌ی تیان‌آن‌مین نتواند به‌عنوان تنها سند تاریخی باقی بماند. ژائو سال‌های پس از ۱۹۸۹ را در حبس خانگی بود و تنها در چند مورد به قیمت خشمگین کردن نگهبانانش، مخفیانه برای بازی گلف از خانه خارج شد، اما با آن‌که تحت نظر نگهبانان بود، مخفیانه در ده‌ها نوار کاست، حدود سی ساعت، حقایق را درباره‌ی قتل عام تیان‌آن‌مین و این‌که چرا و چگونه اتفاق افتاد، توضیح داد.

مقامات چینی اگر از وجود نوارهای خاطرات ژائو اطلاع داشتند، به هر کاری دست می‌زدند تا آن‌ها را از بین ببرند، ولی هرگز حدس نمی‌زدند که مجموعه‌ی کامل نوارها، جلوی چشم و در بین اسباب‌بازی‌های نوه‌هایش مخفی شده باشد.

خاطرات او به مسائلی مربوط می‌شود که به تصمیم‌گیری و سرکوب مرگبار انجامید و پس از انتشار در بیستمین سالگرد کشتار تیان‌آن‌مین، به‌شدت به اعتبار مقامات چینی لطمه زد. دولت می‌خواست مردم اصلاً به حوادث میدان تیان‌آن‌مین فکر نکنند، ولی انتشار خاطرات ژائو در سال ۲۰۰۹، آن را غیرممکن ساخت.

کتاب‌فروشان در هنگ‌کنگ می‌گفتند که کتاب «زندانی دولتی، خاطرات مخفیانه‌ی نخست‌وزیر ژائو ژیانگ» کم‌یاب‌ترین کتاب در طول بیست سال گذشته بوده است. در سرزمین مادری ژائو، چین، جایی که نام ژائو ژیانگ از تاریخ آن زدوده شده بود، منابع دولتی به‌شدت تلاش کردند کتاب را توقیف کنند، ولی علی‌رغم تلاش آن‌ها، کتاب به‌سرعت در اینترنت مورد استقبال قرار گرفت.

کنش مبارزاتی ژائو که بعد از مرگ وی صورت گرفت، سبب روبه‌رو شدن مردم چین با حقایق تاریخی شد. حقایقی که مقامات چینی بیش‌تر از

همه چیز از آن می‌ترسیدند. آن‌گونه که مجله‌ی تایم در زمان مرگ او در ۲۰۰۵ نوشت «مرگ ژائو ممکن است خطرناک‌تر از حیات او برای دولت چین باشد.»

## یک پرونده‌ی منظم

حسن هابره، در دهه‌ی ۸۰ دیکتاتور سرکوبگر حاکم بر چاد در غرب آفریقا بود و آمریکا از او حمایت می‌کرد. او مسؤل مرگ ده‌ها هزار نفر در طول هشت سال حکومت خود بود، ولی در عین حال، غیرقابل دسترسی و مصون از مجازات برای دوران دیکتاتوری خود باقی مانده بود. حتی پس از سقوط او در سال ۱۹۹۰، مردم چاد فکر می‌کردند که او هیچ‌وقت به‌خاطر جنایاتی که در سال‌های قدرت خود کرده است، مورد مؤاخذه قرار نخواهد گرفت. اگر امروز این فرضیه متفاوت به نظر می‌رسد، به علت اراده و عزم دو مرد است؛ سلیمان گوئن گوئن، حسابدار و فعال سیاسی چادی که خود شخصاً زندانی حسن هابره بود و رید برودی؛ وکیل و فعال حقوق بشر که به او لقب «شکارچی دیکتاتورها» داده شده است.

گوئن گوئن و همکارانش مصمم بودند جنایت‌های هابره در تاریخ ثبت شده و عاملان این جنایات مجازات شوند. آن‌ها با صدها محکوم شکنجه‌شده مصاحبه کردند و مدارک را تلفیق نمودند. برودی نیز مدارک محکوم‌کننده‌ای در هرج و مرج پس از فرار نیروهای امنیتی، از ستاد آن‌ها پیدا کرد. سال‌های متمادی به‌نظر می‌رسید این مدارک پی‌آمدی نخواهد داشت، ولی اکنون نه‌تنها به دلیل فعالیت‌های برودی و گوئن گوئن، بلکه به دلایل بسیار دیگری، همه‌چیز در حال تغییر است. در بلژیک علیه حسن هابره به دلیل جنایت علیه بشریت، اعلام جرم شده است.

برودی از فیلم مستند «شکار دیکتاتور» نقل می‌کند «اگر شما یک نفر را کشته باشید، به زندان می‌روید؛ اگر چهل نفر را کشته باشید، شما را به دیوانه‌خانه می‌برند؛ اما اگر چهل هزار نفر را کشته باشید، با یک حساب بانکی به یک کشور خارجی تبعید می‌شوید.» گوئن گوئن و برودی می‌خواهند این

روال را تغییر دهند. بدون عزم و اراده‌ی این دو نفر، امکان ندارد که حسن هابره به دست عدالت سپرده شود، اما به علت وجود این دو نفر، زمان محاکمه نزدیک می‌شود. به‌گفته‌ی گوئن گوئن «من تا وقتی هابره به زندان نیافتد، احساس آرامش نمی‌کنم. من این کار را برای آن انجام می‌دهم تا برای نسل آینده، این اتفاقات تکرار نشود».





## قدرت هنر

«پیانوی شوپن» مانند توپ‌هایی که در میان گل‌ها مخفی شده باشند، اثرات براندازانه دارد. تزار روسیه اگر قدرت موسیقی شوپن را می‌دانست، آن را ممنوع می‌کرد.  
رابرت شومان

## انقلاب جنبنده

گروه موزیک «مردم پلاستیکی جهان» که به شیوه‌ی هیپی‌ها لباس می‌پوشیدند، به نظر نمی‌رسید مخالفان جدی برای رژیم‌ها باشند که با پشتیبانی تانک‌ها به قدرت رسیده بود. ولی بعد از ۱۹۶۸ و پس از تهاجم مسکو به چکسلواکی، مقامات حزب کمونیست وفادار به مسکو در این کشور، این گروه موزیک را این‌گونه نمی‌دیدند.

گروه مردم پلاستیکی هوادار «اندی وار هول» و موسیقی «مخملین زیرزمینی» بودند. اشعار آن‌ها عموماً سیاسی بود. مانند این شعر: «تمام روز را می‌خوابیم».

بدن‌های رنگ‌پریده‌مان را زیر پرهای به رنگ خونمان مخفی می‌کنیم، موهای بلند سیاهمان را به دور سرمان می‌پیچانیم».

بسیاری ممکن است با این موافق باشند که این گفته‌ها براندازانه نیستند. اما مردم پلاستیکی جرأت کردند که با دیگران متفاوت باشند و این به‌خودی‌خود برای رژیم بسیار خطرناک بود. رژیم اجرای کنسرت آن‌ها را ممنوع کرد. گروه به‌سرعت راه‌های دیگری پیدا کرد تا ممنوعیت را دور بزند. کنسرت ممکن بود ظاهراً به‌صورت جلسه‌ای درباره‌ی تاریخ هنر باشد که در آن، مورد اندی وار هول و موسیقی مخملین زیرزمینی بحث شود و در نهایت به بهانه‌ای برای اجرای کنسرت چند ساعته توسط گروه تبدیل گردد. در موارد دیگر کنسرت در میهمانی‌های خصوصی برگزار می‌شد. در یک مورد، زن و شوهری که از هم جدا شده بودند، دوباره ازدواج کردند تا بهانه‌ای برای اجرای کنسرت گروه ایجاد شود.

پلیس طرفداران گروه را با خشونت بازداشت می‌کرد؛ مانند واقعه‌ای که به قتل عام «چک بودجنویچ» معروف است و در بیست و نهم مارس ۱۹۷۴ اتفاق افتاد. هزاران نفر برای شنیدن موزیک گروه پلاستیک در شهر «چک بودجنویچ» جمع شده بودند. صدها نفر از هواداران با باتوم کتک خوردند و آن‌ها را سوار بر قطار به پراگ بازگرداندند. گروه پلاستیک آن شب برنامه اجرا نکرد، ولی به سازمان‌دهی کنسرت‌های غیرقانونی ادامه داد که باعث خشم رژیم می‌شد.

سرانجام مقامات تصمیم گرفتند جلوی اجرای موسیقی‌هایی را که رسماً ممنوع نشده‌اند، یک بار برای همیشه بگیرند. رژیم در هفدهم مارس ۱۹۷۶، در برابر برگزاری فستیوالی در شهر «بوجانویس» عکس‌العمل نشان داد و بیست و هفت نفر را که برخی از اعضای گروه هم در بین آن‌ها بودند، بازداشت و علیه آن‌ها اعلام جرم کرد. اتهام آن‌ها «اخلال در آرامش عمومی» بود. گفته شد که آوازهای آن‌ها «اثرات ضدسوسیالیستی، ستایش از پوچ‌گرایی، فساد و ویرانی و نیز وابستگی مذهبی» دارد. به عبارت دیگر، موزیسین‌ها دولت را به اندازه‌ی کافی جدی نگرفته بودند. زندان‌ها ثابت کرد که آن‌ها جدی هستند، اگر چه این اتفاق نه تنها پایان نبود، بلکه شروعی بود بر بروز مشکلات جدیدی برای رژیم.

بازداشت سیاسی گروه موسیقی که داستان آن در نمایش «راک اند رول» نوشته‌ی تام استوپارد در سال ۲۰۰۶ بازگویی شده است، یکی از دلایلی بود که واتسلاو هاول، نمایشنامه‌نویس و دیگر ناراضیان در یک تحول تاریخی اقدام به انتشار منشور ۷۷ نمودند. منشور ۷۷ که در نخستین روز ۱۹۷۷ منتشر شد، خواستار آزادی بیان و سایر حقوق اولیه‌ی انسانی شد. سند اعتراضی مخصوصاً به «موزیسین‌های جوانی که هم‌اکنون محاکمه‌ی آن‌ها جریان دارد» اشاره کرده بود و البته منظور همان گروه مردم پلاستیکی جهان بود. آن‌گونه که هاول بعدها اشاره کرد، او و دیگر ناراضیان «به دنبال دفاع از موزیسین‌های گمنامی بودند که امضای خود را پای سند اعتراضی گذاشتند و دقیقاً به همین علت خود آن‌ها به عنوان ناراضیان سرشناس رژیم شناخته شدند».

\*\*\*

انقلاب مخملین را که در سال ۱۹۸۹ بدون حتی شلیک یک گلوله سبب سقوط رژیم کمونیستی شد، می‌توان نقطه اوج تغییراتی دانست که سیزده سال پیش پلاستیک‌ها در شروع آن دخیل بودند. خشونت پلیس علیه تظاهرات دانشجویان در هفدهم نوامبر ۱۹۸۹ سبب تظاهرات و تجمعات بیشتری در روزهای بعد شد. مردمی که تا آن وقت برای حضور در تظاهرات تردید داشتند، این بار برای اعتراض به خشونت‌ها به تجمعات پیوستند. میدان «ونسس لاس» در مرکز پایتخت چکسلواکی از هزاران تظاهرکننده پر شد که پلیس را به چالش طلبیدند تا آن‌ها را نیز کتک بزنند. تظاهرکنندگان زنگوله‌ها و کلیدهای خود را به صدا درآورده بودند تا پایان داستان سنتی کودکان در چکسلواکی را تداعی کند؛ «زنگ‌ها به صدا درآمدند، داستان پایان یافت».

جمعیت به‌نحو بی‌سابقه‌ای افزایش می‌یافت و فشار زیادی اعمال می‌شد تا رهبران غیرانتخابی چمدان‌های خود را ببندند و بروند. در کمال تعجب، آن‌ها این کار را کردند. رهبران سرسخت، تنها چند هفته پس از تظاهرات انبوه همراه با سروصدای کلیدها استعفا کردند. واتسلاو هاول، طرفدار پلاستیک‌ها که چند ماه قبل لایوسلاو آدامک، نخست وزیر کمونیست چک او را علناً «هیچکس» نامیده بود، رهبر جدید کشور شد.

در بیستمین سالگرد منشور ۷۷، در سال ۱۹۹۷، تظاهرکننده‌ی سابق که اینک رییس‌جمهور شده بود، از گروه درخواست کرد که کنسرت تجدید دیدار را در کاخ ریاست جمهوری برگزار کنند. «میلان هلاوسا» عضو گروه می‌گوید «هدف ما از شروع این کار، از بین بردن کمونیسم نبود. اما اگر ما کمک کردیم، بسیار خوشحالیم».

\*\*\*

گروه پلاستیک تنها گروه موسیقی‌دانان چک نبودند که نامشان مترادف با تغییر است. در بیست و چهارم نوامبر ۱۹۸۹، روز اوج انقلاب مخملین چکسلواکی، واتسلاو هاول و الکساندر دوبچک، رهبر اصلاح‌طلبی که توسط تانک‌های روسی در ۱۹۶۸ از کار برکنار شده بود، سخنرانی کردند. این رویداد به لحاظ سیاسی بسیار تاریخی بود، اما برای بسیاری از مردم چک که آن روز در میدان جمع شده بودند، آن موسیقی که آن روز اجرا شد نیز به همان اندازه برایشان خاطره‌انگیز بود.

«مارتا کوبی سوا» محبوب‌ترین خواننده‌ی کشور بود که به مدت بیست سال پس از تهاجم اتحاد شوروی، حق خواندن نداشت. آهنگ معروف او، «دعا برای مارتا» به‌گونه‌ای غیررسمی سرود مقاومت در برابر تانک‌ها محسوب می‌شد. وقتی او بر بالکن در میدان «ونسس‌لاس» ظاهر شد و شروع به خواندن آواز بیست سال توقیف شده‌ی «دعا برای مارتا» کرد، جمعیت فریاد می‌کشیدند و گریه می‌کردند. چند ساعت بعد، رهبران کمونیست استعفا کردند. صدای اسطوره‌ای کوبی سوا که می‌گفت «بگذارید بروند، بگذارید بروند» کمک کرد تا آن‌ها بروند.

## گروه کر علیه تانک‌ها

در ژوئن ۱۹۴۰، بنا به قرارداد مخفی بین مولوتف و ریب‌تروپ، هیتلر و استالین موافقت کرده بودند که اتحاد شوروی سه کشور مستقل استونی، لیتوانی و لتونی در حوزه‌ی دریای بالتیک را اشغال کند. اتحاد شوروی سعی می‌کرد که هویت ملی استونی را به‌کلی از بین ببرد. به‌مدت تقریباً نیم قرن، افراشتن پرچم آبی، سیاه و سفید استونی غیرقانونی و مجازات آن زندان و یا اعزام به

اردوگاه‌های کار اجباری در سیبری بود. در پرچم ملی استونی، آبی برای آسمان، سیاه برای خاک و سفید نماد آرزوهای مردم استونی است.

در بهار ۱۹۸۸ استونیایی‌ها روش مخفیانه‌ای را برای مقابله برگزیدند. آن‌ها سه تکه پارچه به رنگ‌های آبی و سفید و سیاه می‌خریدند. وقتی به همدیگر وصل می‌شدند، تبدیل به پرچم غیرقانونی شده و وقتی جدا می‌شدند، منع قانونی نداشتند. این مبارزه‌ی کوچک، تنها مقدمه‌ای بود بر آنچه در راه بود. زمان ثابت کرد که یکی دیگر از مهم‌ترین سلاح‌های انقلاب‌های بدون خونریزی در برابر تانک‌های روسی، آوازهای قدیمی فولکلور بود.

مردم استونی همیشه به فستیوال موسیقی خود که سابقه‌ی آن به ۱۸۶۹ می‌رسد افتخار می‌کنند. تعداد زیادی از گروه‌های کر، هرچند سال یک‌بار دور هم جمع می‌شوند و آوازهای ملی می‌خوانند. در طول نیم قرن اشغال استونی توسط اتحاد شوروی، بسیاری از آوازهای ملی ممنوع بود؛ ولی در تابستان ۱۹۸۸ مردم استونی صدای خود را باز یافتند.

در ژوئن ۱۹۸۸ در شهر تالین پایتخت استونی، یک کنسرت موسیقی پاپ، تبدیل به مبارزه‌ای شد که در آن آوازهایی که به مدت طولانی ممنوع بود، خوانده شد. هزاران نفر به محل برگزاری کنسرت در حاشیه‌ی شهر آمدند و کنسرت تا شب ادامه یافت. در طول هفته‌ی بعد، هر شب جمعیت بیش‌تر و بیش‌تری در این مراسم شرکت می‌کردند. آوازهایی در گرامی‌داشت استقلال گم‌شده‌ی استونی می‌خواندند و خودشان نیز از شجاعت خود تعجب می‌کردند! در پایان هفته، جمعیت به صد هزار نفر رسید.

آوازهایی مانند «زیبایی سرزمین پدری را گرامی می‌داریم» به‌نظر انقلابی نمی‌رسد، ولی یادآور روزهای استقلال استونی بود و به همین دلیل ریشه‌های قدرت اتحاد شوروی را به چالش می‌طلیید. آن گونه که یک مشارکت‌کننده در فیلم مستند «یادآوری انقلاب آوازاها» ساخته‌ی جیمز و موریس توتسی در سال ۲۰۰۸ می‌گوید «همگی با هم آواز می‌خواندیم و این قدرت ما بود».

در یازده سپتامبر ۱۹۸۸، سیصد هزار نفر یعنی یک سوم جمعیت کشور در برگزاری فستیوال موسیقی «آواز استونی» گرد هم آمدند که ترکیبی از کنسرت و

اجتماع سیاسی بود. موسیقی‌های ممنوعه‌ی بیشتری نواخته شد؛ پرچم‌های ممنوعه‌ی بیشتری برافراشته شد. تغییرات به نحو بی‌سابقه‌ای در طول سه ماهی که از کنسرت‌های ماه ژوئن می‌گذشت، سرعت گرفته بود. هنرمند نقاش هانیروالک، جمله‌ای گفت که جمعیت آن را به سرعت قاپید. او گفت «مهم نیست چه اتفاقی بیفتد، یک روز ما می‌بریم».

آن چند هفته کشور را به کلی تغییر داد و آن رویدادها به زودی به نام «انقلاب آواز» معروف شد؛ دو ماه بعد، پارلمان استونی در نوامبر ۱۹۸۸ و علی‌رغم خشم میخائیل گورباچف، رهبر حزب کمونیست شوروی و رفقاییش، به حاکمیت مسکو پایان داد. این فقط یکی از سلسله کنش‌های مبارزاتی بود. یک فعال سیاسی استونیایی به نویسندگان کتاب «آگوست ۸۹» در پنجاهمین سالگرد قرارداد هیتلر و استالین که مسکو هرگز وجود بندهای سرّی در آن را نپذیرفت، گفت «شما نمی‌توانید خمیردندان را به تیوب آن بازگردانید؛ ما سرانجام دیر یا زود برنده‌ایم». او راست می‌گفت؛ کوشش‌های خشونت‌آمیز مسکو برای پایان دادن به تغییرات در کشورهای بالتیک در ژانویه و آگوست ۱۹۹۱ به نحو بدی برای مردان سوار بر تانک‌ها پایان یافت.

جامعه‌ی بین‌المللی پس از شکست کودتای ۱۹۹۱ در اتحاد شوروی، استونی را به رسمیت شناخت. تا پایان سال ۱۹۹۱، اتحاد شوروی خود نیز به تاریخ پیوست. خواندن چند آواز فولکلور به شروع فروپاشی در امپراطوری هفتاد و چهار ساله‌ی شوروی کمک کرد.

## روزهای رادیو

وقتی اسلوبودان میلوسوویچ رهبر صرب‌ها در ۱۹۸۹ به قدرت رسید، رسانه‌ها را به شدت محدود کرد. در طی ده سال حکومت جنگ‌طلبانه‌ی میلوسوویچ، رادیو «ب ۹۲» رادیوی بسیار پرشنونده‌ای بود که از بلگراد اخبار و موسیقی پخش می‌کرد. این رادیو بارها توسط حکومت بسته شد، چرا که جرأت کرده بود کمی استقلال نشان دهد. در یک مورد در سال ۱۹۹۱ در زمان سرکوب خشونت‌آمیز تظاهرکنندگان، دولت رادیو «ب ۹۲» را از پخش

خبر منع کرد و تنها می‌توانست خبرهایی که دولت در اختیارش می‌گذارد پخش کند. تنها پخش موسیقی مجاز بود. ب ۹۲ شرایط را پذیرفت، ولی روش خود را عوض کرد. آن‌ها اقدام به پخش بی‌وقفه‌ی موسیقی‌هایی می‌کردند که به نوعی بازتاب خشونت سازمان‌دهی شده توسط دولت در خیابان‌ها بود. آوازه‌هایی مانند «شورش سفید» از گروه کلش و «پسران به شهر بازگشتند» از تین لیزی و آهنگی که بارها و بارها پخش شد، «با قدرت بجنگید» از پابلیک انمی. ران ماتیچ، مدیر ب ۹۲ بعدها به ماتيو كالين، نویسنده‌ی کتاب «این صربستان است که صدا می‌زند، رادیوی راک اند رول و مقاومت زیرزمینی» گفت «رژیم موسیقی نمی‌فهمد، ولی شنوندگان پیام را می‌فهمیدند».

در سال‌های ۱۹۹۵ که کشور گرفتار دیوانگی‌های سیاسی بود، رادیوهای طرفدار رژیم مرتباً آهنگی را پخش می‌کردند که به «تورپو فولک» معروف شد. این آهنگ مایه‌های شدید ناسیونالیستی داشت که رژیم برای بهبود روحیه‌ی شهروندان آن را مناسب تشخیص داده بود. تیوفیل پانچیک، روزنامه‌نگار صرب آن روزها را این‌گونه به خاطر می‌آورد: «در رادیوی دولتی شما دائماً به اصطلاح آوازه‌های فولکلوریک را درباره‌ی صربستان بزرگ می‌شنیدید و این‌که چگونه باید عاشق سرزمین مادری باشیم و برای آن بکشیم و یا کشته شویم». برعکس، رادیو ب ۹۲ از زندگی می‌گفت و این تفاوت بین آن دو بود.

در یک مقطع زمانی، دولت به کلی کنترل ب ۹۲ را در دست گرفت؛ تمام کارکنان آن را اخراج کرد و به نظر می‌رسید مقامات دولتی واقعاً فکر می‌کردند که اگر بولتن خبری را تبدیل به پروپاگاندا‌ی دولتی کنند که مثلاً «رییس‌جمهور میلوسوویچ، هیأتی از حزب کمونیست چین را به حضور پذیرفتند» و آن را از رادیوی ب ۹۲ تحت کنترل خود پخش کنند، پیروزی به دست آورده‌اند. در حالی که ب ۹۲ واقعی از طریق اینترنت که آن زمان جدید بود دوباره بازگشت. نه موسیقی و نه خبر را نتوانستند کاملاً ساکت کنند.



پنجم اکتبر ۲۰۰۰ آخرین روز عکس‌العمل انقلاب مسالمت‌آمیز صرب‌ها به انتخاباتی بود که میلو سوویچ کوشید آن را بدزدد. یکی از نویسندگان این کتاب در راه‌بندان سنگینی که تمام راه‌های منتهی به بلگراد را مسدود کرده بود، شرکت داشت. صدها هزار نفر به سمت بلگراد سرازیر شدند تا به میلو سوویچ بفهمانند که واقعاً وقت رفتن است. از جمله وسایل نقلیه‌ای که راه‌بندان ایجاد کرده بود، بولدوزر زرد رنگی بود که صاحب آن از آن‌طرف کشور تا پای پله‌های پارلمان با آن رانندگی کرده بود. بعضی آن را بولدوزر انقلاب می‌نامیدند.

در پایان آن روز فوق‌العاده که رژیم فرو ریخت، کارکنان ب ۹۲ بار دیگر به ساختمان رادیو بازگشتند. وقتی ساشا میرکوویچ، از کارکنان ب ۹۲ به ساختمان بازگشت، آن‌جا تعدادی کاندوم و قهوه‌ی نیم‌خورده بر روی میز خود دید. او گفت «احساس می‌کنم کسی لباس زیر مرا پوشیده است. ما باید هرچه زودتر این‌جا را به‌طور اساسی عفونت‌زدایی کنیم».

## اجرای فرمان

با نمایش، وجدان شاه را تسخیر می‌کنیم.

ویلیام شکسپیر، «هملت»

رابرت موگابه که در سال ۱۹۷۹ به‌عنوان یک قهرمان ملی به قدرت رسید، با خشونت و بی‌رحمی در طی سال‌ها بر زیمبابوه حکومت کرد. رهبران مخالفان و فعالان حقوق بشر، بازداشت و شکنجه شده و به قتل رسیدند. تحت حکومت فاسد موگابه، اقتصادی پررونق به کلی از بین رفت و تورم به رقم باور نکردنی ۵۰۰ درصد رسید. اگرچه هر نوع انتقاد ممنوع بود، ولی برخی راهی پیدا کردند و از طریق خنداندن مردم، علناً شروع به مقابله با رییس‌جمهور کردند.

چند ماه قبل از انتخابات تاریخی سال ۲۰۰۸ بود که علی‌رغم اعمال خشونت علیه مخالفان و طرفداران آن‌ها، اپوزیسیون به‌نحوی که سابقه نداشت،



موگابه را به چالش کشید. آنتونی تونگانی و سیلوانوس مودزووا، نمایش نامه‌ای را با عنوان «آخرین فشار» به صحنه بردند.

نمایش «آخرین فشار» راجع به شخصی مانند موگابه بود که مدیر ساختمانی به نام خانه‌ی آزادی بود و رقیبش نیز مانند رهبر اپوزیسیون «مورگان تسوانگیرای» بود. دو مرد به علت قطع برق در آسانسوری گیر افتاده بودند. در یک مرحله، آن دو با هم مسابقه‌ی بوکس می‌دهند. بینندگان عاشق این نمایش و بی‌احترامی آن به رییس‌جمهور بودند؛ ولی پلیس همان‌گونه که انتظار می‌رفت علاقه‌ای به نمایش نشان نداد. تونگانی و مودزووا بازداشت شدند.

تا این‌جا همه‌چیز عادی بود و از کشوری پلیسی جز این انتظار نمی‌رفت، اما داستان به این‌جا ختم نشد. پلیس به آن‌ها دستور داد تا نمایش را مجدداً در ایستگاه پلیس اجرا کنند تا ببینند نمایش چقدر غیرقابل قبول است. دوباره و دوباره از آن‌ها خواستند که نمایش را تکرار کنند و در مجموع، نمایش دوازده دفعه در طی دو روز تکرار شد. تعدادی از پلیس‌ها با شرمندگی پذیرفتند که نمایش بسیار سرگرم‌کننده بوده است. آن‌ها در لحظات کمیک نمایش خندیدند؛ به‌خصوص در صحنه‌ای که رییس‌خانه‌ی آزادی شکست می‌خورد و از میدان به در می‌شود. نمایندگان پلیس مخفی موگابه نمایش را خنده‌دار نیافتند. مودزووا و تونگانی ابتدا متهم به تحریک جمعیت به شورش و سپس متهم به دور زدن قانون سانسور شدند. مودزووا بر موضع خود باقی ماند. او به رابین دیکسون از لس‌آنجلس تایمز گفت «هنرمندان مانند هر کس دیگر از به خطر انداختن جان خود هراس دارند، ولی تا وقتی این ترس باقی باشد راه به جایی نخواهند برد». به هر حال، صحنه‌ی شکست رییس‌خانه‌ی آزادی را از نمایش حذف کردند تا مقامات را راضی کنند و بلافاصله پس از آن، اجرای نمایش از سر گرفته شد.

در سال ۲۰۰۸ که موگابه انتخابات را باخت، حاضر نشد نتیجه‌ی آن را بپذیرد و تصمیم گرفت در قدرت باقی بماند. یک سال بعد، موگابه در اثر فشارهای وارده قبول کرد «تسوانگیرای»، شخصی که شخصیت برگرفته از او در نمایش، موگابه را در آسانسور شکست داد، نخست‌وزیر شود. این بخشی از

برنامه‌ی به اصطلاح مشارکت در قدرت بود.

مواگبه در هنگام نوشتن این مطلب هنوز قدرت واقعی را در اختیار دارد. او هنوز اصلاحات در نیروهای امنیتی را نپذیرفته است و خشونت علیه مخالفان و حامیان آن‌ها ادامه دارد. مودزووا و همکارانش همچنان به خندانند حصار ادامه می‌دهند؛ حتی اگر مجبور شوند با رییس‌جمهور بی‌قانون و ناموفق رویارویی کنند.

## صدای سرکش

ماریان آندرسون، یکی از معروف‌ترین خوانندگان آمریکا و ستاره‌ی شناخته‌شده‌ی بین‌المللی بود. او در دهه‌ی ۱۹۳۰ در بسیاری از سالن‌های معتبر اروپا آواز خوانده بود. در سالزبورگ، موسیقی‌دان بزرگ آرتور توسکانینی به رخت‌کن او آمد و به او گفت «صدای تو از جمله صداهایی است که هر صد سال یک بار می‌توان شنید». اگرچه وقتی مول هوروک، مدیر برنامه‌های او سعی کرد بزرگ‌ترین سالن شهر واشینگتن، یعنی سالن کانستیتوشن را در ۱۹۳۰ برای کنسرت او رزرو کند، متوجه شد که محبوبیت و استعداد هنری او برای تصمیم‌گیرندگان کافی نیست. سالن کانستیتوشن یازده سال قبل ساخته شده بود و توسط «دختران انقلاب آمریکا» اداره می‌شد؛ سازمانی که متشکل از بازماندگان آن‌هایی بود که برای استقلال آمریکا جنگیده و پیروز شده بودند.

زمانی که هوروک می‌خواست سالن را برای جشن عید پاک ۱۹۳۹ رزرو کند، به او جواب دادند که سالن قبلاً رزرو شده است. به‌زودی معلوم شد که این داستان دروغ است. پیگیری‌های بیشتر نشان داد که برگزاری کنسرت در این سالن برای دیگر هنرمندان مانند پیانیست ایگناس جان پادروسکی، در ایام عید پاک مانعی ندارد؛ ولی برای آندرسون مانع دارد. آن‌گونه که ریموند آرنالت در کتاب «نوی آزادی» نقل می‌کند، وقتی مدیر برنامه‌های آندرسون، مدیر سالن را به چالش می‌کشد، وی در جواب او رک و پوست کنده فریاد می‌زند «ماریا آندرسون هیچ‌وقت نمی‌تواند در این سالن آواز بخواند». مسئله بسیار ساده بود. آندرسون سیاه بود.

این تصمیم با خشم عمومی روبرو شد. «جاشا هیفتس»، از معروفترین ویولونیست‌های دنیا گفت «من احساس شرم می‌کنم. من مانند دیگر افراد دست‌اندرکار موسیقی به این رفتار غم‌انگیز و اسف‌بار اعتراض می‌کنم». اما دختران انقلاب کوتاه نیامدند. آن‌ها ۳۹ به ۱ رأی دادند که ممنوعیت نژادی باقی بماند. در برابر رفتار آن‌ها، النور روزولت، بانوی اول آمریکا، به عنوان اعتراض استعفا داد.

آندرسون را از حضور در صحنه‌ی نمایش بسیار مهمی محروم کردند، اما او صحنه‌ی نمایش بسیار مهم‌تری به دست آورد. بانوی اول آمریکا به‌سادگی همسرش پرزیدنت روزولت را ترغیب کرد تا به آندرسون اجازه‌ی اجرای موسیقی در بنای یادبود لینکلن را بدهند. روزولت به وزیر کشورش هارولد آیکس گفت «اگر او بخواهد، می‌تواند از بالای بنای یادبود واشینگتن هم بخواند». اگر آندرسون نتوانست در سالن چهار هزار نفری واشینگتن آواز بخواند، در عوض بنا شد در بنای یادبود لینکلن با فضای نامحدود برنامه اجرا کند.

استقبال عمومی بی‌نظیر بود. در یکشنبه‌ی عید پاک ۱۹۳۹ جمعیتی بیش از ۷۵۰۰۰ نفر سیاه و سفید برای شنیدن آواز او گرد آمدند و میلیون‌ها نفر منتظر پخش زنده‌ی آن از رادیو بودند. آندرسون آوازش را با «کشور من تو هستی» آغاز کرد. بخش سوم شعر آن چنین می‌گوید:

بگذار موسیقی نسیم را متورم کند  
و زنگوله‌ها از درختان آویخته شوند  
آواز شیرین آزادی  
بگذار زبان‌های مرگ‌آور بیدار شوند  
بگذار در تمام نفس‌ها شریک شویم  
بگذار صخره‌ها سکوت خود را بشکنند  
و آواز ادامه یابد ...

آواز به راستی ادامه یافت؛ چهار سال پس از کنسرت در بنای یادبود لینکلن، «دختران انقلاب» پشیمان شده و از ماریان آندرسون دعوت کردند که برای جمعی از سیاه‌ها و سفیدها در سالن کانستیتوشن بخواند. یک‌چهارم قرن پس از

اجرای کنسرت تاریخی، مارتین لوترکینگ در ۲۸ آگوست ۱۹۶۳ در بنای یادبود لینکلن به جمعیتی در حدود ۲۵۰ هزار نفر گفت «رؤیایی دارم». آندرسون در آن سخنرانی بود و بار دیگر آواز خواند. چهل و شش سال بعد در همان بنای یادبود در سال ۲۰۰۹، ریتا فرانکلین «کشور من ...» را خواند و مناسبت آن مراسم تحلیف رییس‌جمهور آمریکایی آفریقایی‌تبار، باراک اوباما بود.

## نوای آزادی

با این فیلم و این موزیک، من خود را به خدا نزدیک‌تر

می‌بینم.

بهمن قبادی، کارگردان فیلم ایرانی «کسی از گربه‌های ایرانی خبر ندارد»، ۲۰۰۹.

(این فیلم در ایران به دلیل نمایش صحنه‌هایی از موسیقی ممنوعه توقیف شد.)

گوگوش از معروف‌ترین هنرپیشه‌ها و خواننده‌های تاریخ ایران است. جایگاه او در موسیقی ایران با الویس پریسلی، مرلین مونرو و بیتل‌ها مقایسه شده است.

وقتی گوگوش، خواننده‌ی مورد تحسین ایرانیان در استادیوم پاسیفیک در ونکوور در سال ۲۰۰۰ به صحنه آمد، بیست سال بود که برای عموم برنامه اجرا نکرده بود. او قبل از خواندن به جمعیت زیادی که آن‌جا بودند گفت «کاش همه‌ی ایرانیان می‌توانستند امشب این‌جا باشند». این گفته تجلی احساس خواننده‌ای بود که از خواندن در کشور خودش برای هوادارانی که او را می‌ستایند، محروم شده بود. پس از انقلاب ۱۹۷۹ در ایران، مقامات جمهوری اسلامی زنان را از خواندن منع کردند؛ چون معتقد بودند صدای زن، مردان را از راه به در می‌کند. زندگی حرفه‌ای گوگوش در سن بیست و هشت سالگی منجمد شد. دولت او را از اجرای برنامه در خانه‌ها منع کرد و به مدت بیست سال او را از حق داشتن گذرنامه محروم کرد. در تمام این مدت محبوبیت او در بین ایرانیان از بین نرفت. او در کنسرت سال ۲۰۰۰ خود در کانادا گفت «آواز خواندن من در صحنه، خود یک نوع امید است». گوگوش بعدی ممکن است منتظر آمدن به صحنه باشد.



علی‌رغم ممنوعیت آوازخوانی زنان در مجامع عمومی در ایران، زنان راه‌های مختلفی برای فعالیت در زمینه‌ی موسیقی پیدا کردند. یکی از این زنان می‌خواست در زمینه‌ی موسیقی فعالیت کند و این کار را به هر قیمتی می‌خواست انجام دهد. او هنوز پس از مرگ خود، به لحاظ سیاسی اثرگذار است.

در بیستم ژوئن ۲۰۰۹، ندا آقاسلطان بیست و شش ساله به ضرب گلوله در تظاهرات ضد دولتی کشته شد؛ جایی که صدها هزار نفر در اعتراض به سرقت انتخابات توسط محمود احمدی‌نژاد، رئیس‌جمهور ایران، به خیابان‌ها آمدند. در فیلم تکان‌دهنده‌ای که در ایران و سرتاسر جهان نمایش داده شد، ندا خونریزی کرد و جان داد؛ حال آن‌که افراد اطراف او التماس می‌کردند که «نرو».

مادر ندا که نگران بود، صبح آن روز از او خواسته بود که بیرون نرود، ولی او گفته بود «اگر من نروم، پس کی بروم؟». ندا در زمان مرگش همراه با معلم موسیقی‌اش بود. او علی‌رغم ممنوعیت آوازخوانی برای زنان، درس آواز می‌گرفت و عاشق این بود که ترانه‌های گوگوش را بخواند.

ندا و صدایش سمبل مبارزه برای ایرانیان شد. ندا در فارسی به معنی «صدا» است. در چهلمین روز مرگش که روز سنتی برای عزاداری است، هزاران نفر علی‌رغم ضرب و جرح و گاز اشک‌آور در مراسم یادبود او شرکت کردند. فیلم مستندی به نام «برای ندا» که مخفیانه ساخته شده بود، یک سال پس از مرگ ندا به نمایش درآمد. مقامات حکومتی کوشیدند جلوی نمایش آن را بگیرند، ولی «برای ندا» در یوتیوب توسط صدها هزار نفر دیده شد که با دیدن آن، ندا را بیش‌تر شناختند.

در واکنش به مرگ ندا، سیمین بهبهانی، شاعر ملی هشتاد و دو ساله‌ی ایران شعری سرود:

نه مرده‌ای، نه می‌میری  
همیشه زنده می‌مانی

## حیات جاودان داری

## ندای خلق ایرانی

تظاهرات انبوه در خیابان‌های تهران و مرگ ندا و دیگر معترضان، گوگوش را برای اولین بار به سیاست کشاند. او در جولای ۲۰۰۹ در تظاهراتی در نیویورک، مقابل سازمان ملل گفت «امیدوارم که در ایران، آزادی بیان، آزادی قلم، آزادی مذهب و آزادی زنان برقرار شود. ما نمی‌ترسیم و نخواهیم باخت.»

# ۱۲

## فقط قانون

قانون‌گذاری قلب‌ها را تغییر نخواهد داد، ولی افراد بدون قلب را محدود می‌کند.

مارتین لوتر کینگ

### فریب جدی

شرکت‌های چندملیتی را نمی‌توان به‌سادگی شرمند کرده. اما دو مرد موفق شدند با فریبی تعجب‌آور، شرکت غول‌آسای «داو کِمیکال» را به‌طور جدی شرمند کنند. آن‌ها امیدوار بودند که این فریب بتواند به تغییر تاریخی در دیدگاه‌ها منجر شود. در سوم دسامبر ۱۹۸۴ چهل تُن گاز مرگ‌آور از کارخانه‌ی تولید حشره‌کش نشت کرد. این کارخانه در شهر بوپال هندوستان و متعلق به کمپانی آمریکایی «یونیون کارباید» بود. این حادثه به‌عنوان بدترین فاجعه‌ی صنعتی در دنیا شناخته می‌شود.

در «برهای بی‌عدالتی»، گزارشی که به مناسبت بیستمین سال فاجعه در سال ۲۰۰۴ از طرف سازمان عفو بین‌الملل منتشر شد، برآورد می‌شود که هفت هزار نفر در چند روز اولیه‌ی پس از انفجار و بیش از پانزده هزار نفر در سال‌های بعد، جان خود را از دست داده‌اند. در گزارش آمده است محل کارخانه هنوز پاک‌سازی نشده و مواد سمی هنوز محیط زیست و آب مورد نیاز مناطق اطراف را آلوده می‌کند. در کمال ناباوری، تاکنون برای نشت و عواقب مرگبار آن، کسی مسؤول شناخته نشده است. ایندیرا سینها، نویسنده‌ی کتاب «مردم حیوان» که داستان فاجعه را بازگو می‌کند، در مورد شرایط پس از وقوع آن می‌نویسد «آفتاب که بالا آمد، مردم در حالت خفگی و کوری به سمت بیمارستان می‌رفتند تا درد چشمان خود را برطرف کنند. بیمارستان پر از افراد در حال مرگ بود و دکترها نمی‌دانستند چگونه آن‌ها را مداوا کنند، چرا که نمی‌دانستند گازی که نشت کرده چیست. یونیون کارباید اطلاعات مربوط به گاز را اعلام نمی‌کرد و مدعی بود که جزء اسرار تجارت است. «داو کیمیکال» در سال ۲۰۰۱ یونیون کارباید را خرید و اصرار داشت که تمام غرامت‌ها پرداخت شده است. در هند فاجعه به مدت ربع قرن زنده باقی ماند. حال آن‌که برای داو کیمیکال که دفتر مرکزی‌اش در آمریکا است، موضوع عمدتاً فراموش شده بود.

دو مرد که وجدانی بیدار و ایده‌ای درخشان داشتند، برای تغییر وارد عمل شدند. قبل از بیستمین سالگرد حادثه‌ی بوپال در سال ۲۰۰۴، اندی میچل‌بام و مایک بونانو، دو فعال اجتماعی که در نیویورک ساکن بودند و خود را «مردان بله‌قربان‌گو» معرفی می‌کردند، وب‌سایت «داو اتیکس» را راه انداختند که به نظر می‌آمد که داو را نمایندگی می‌کند. این وب‌سایت سبب شد که تلویزیون بی‌بی‌سی خواستار مصاحبه با نماینده‌ای از داو به مناسبت سالگرد بوپال شود. میچل‌بام، خود را در قالب شخصیتی خیالی به نام «جود فی‌نیس ترا» و سخنگوی داو معرفی کرد. او اعلام کرد که داو مسئولیت فاجعه را می‌پذیرد و دوازده میلیارد دلار برای غرامت آسیب‌دیدگان می‌پردازد و پاک‌سازی کامل محیط را سازماندهی خواهد کرد. میچل‌بام که در برنامه‌ی زنده‌ی بی‌بی‌سی بود با اعلام این خبر سبب بهت مصاحبه‌کننده و میلیون‌ها بیننده شد. آماده‌سازی



برای مصاحبه و اصل آن را می‌توان در فیلم مستند میچل‌بام و بونانو به نام «مردان بله‌قربان‌گو دنیا را اصلاح می‌کنند»، محصول ۲۰۰۱ دید.

خبر رقیق‌القلب شدن پرهزینه‌ی مدیران داو، در تمام دنیا پیچید و ارزش کمپانی در ظرف تنها چند ساعت، ۲ میلیارد دلار کاهش یافت. وقتی حقیقت ماجرا افشا شد، سهام داو به رقم قبلی بازگشت. «فی‌نیس ترا» مجدداً به تلویزیون دعوت شد تا درباره‌ی کنش «مردان بله‌قربان‌گو» توضیح دهد. او این بار با نام واقعی‌اش میچل‌بام ظاهر شد. بعضی «مردان بله‌قربان‌گو» را متهم می‌کنند که سبب امید واهی برای مردم بوپال شدند. ولی حقیقت ماجرا این است که صحنه‌سازی این مردان در بی‌بی‌سی بار دیگر ذهن‌ها را بر فاجعه‌ای فراموش‌شده جلب کرد که سبب رنج و مصیبت برای بسیاری شده بود.

زمانی که میچل‌بام و بونانو از بوپال دیدار کردند، در آنجا به‌گرمی مورد استقبال فعالان بوپال قرار گرفتند و آن‌ها را به‌خاطر فریبکاری جسورانه‌شان تحسین کردند. فریبی که رنج‌های مردم بوپال را مجدداً در مرکز توجه مردم دنیا قرار داد و این درست برخلاف نظر آن‌ها بود که می‌خواستند فاجعه را دفن کنند. به گفته‌ی خود این «مردان بله‌قربان‌گو» بعضی وقت‌ها برای روشن کردن حقیقت، دروغ لازم است.

## خط‌کشی

با آن‌ها رفتاری انسانی داشته باشید. با تکرار نکردن رفتار ظالمانه‌ی ارتش انگلیس، به آن‌ها اجازه ندهید هیچ دلیلی برای گله از ما داشته باشند. ما برای آزادی خود مبارزه می‌کنیم و باید بسیار مواظب باشیم که حقوق دیگران را ضایع نکنیم.

جورج واشینگتن، دستوراتی برای رفتار با سربازان اسیر انگلیسی در سال ۱۷۷۷

در سال ۲۰۰۲، آلبرتو مورا ژنرال نیروی دریایی آمریکا (معادل ژنرال چهار ستاره در ارتش) بود که فهمید دولت آمریکا درها را به روی شکنجه باز کرده است. «جنگ‌جویان غیرقانونی» توسط نیروهای آمریکایی در گوآتنامو نگهداری می‌شدند. به آن‌ها افسار می‌زدند و گاه تا بیست ساعت زیر بازجویی

بودند و یا روزهای متوالی مانع از خوابیدن آن‌ها می‌شدند. مورا با این عقیده که شکنجه، اخلاقی، قانونی و مفید است، مخالف بود. در آن زمان، تنها تعداد اندکی این کار را انجام دادند.

مورا در مورد تروریسم تجربه‌ی دست اول داشت. او در یازده سپتامبر در پنتاگون بود؛ اما باور نداشت که تهدید تروریسم سبب شود که حقوق اولیه‌ی انسانی را به حال خود رها کنیم. او بعدها به نیویورکر گفت «بحث تنها این نیست که چگونه از کشور محافظت کنیم، بلکه این هم هست که چگونه ارزش‌های خود را حفظ کنیم».

در یادداشتی که در حال حاضر بسیار بدنام است و آن روزها مخفیانه بود و توسط بخش قضایی دولت بوش در آگوست ۲۰۰۲ نوشته شده بود، کوشش بر این بود که ثابت شود اساساً شکنجه وجود خارجی ندارد. مورا که رتبه‌اش به او اجازه می‌داد یادداشت را ببیند، آن را این‌گونه توصیف کرد: «دلایل قانونی بسیار ضعیف و فاجعه‌آور بود». مورا در فوریه ۲۰۰۳، یک سال قبل از آن‌که ماجرای ابوغریب افشا شود، جان یو، نویسنده‌ی اصلی یادداشت را دعوت کرد تا درباره‌ی نتایج این یادداشت به گفتگو بنشینند. در خلال گفتگو، مورا ناباورانه پرسید «آیا شما می‌گویید که رییس‌جمهور اختیار این را دارد که دستور شکنجه بدهد؟» یو پاسخ داد «بله».

مورا خواست که این یادداشت کنار گذاشته شود و «هرگز روز روشن را نبیند»، ولی به جای آن، کاخ سفید که نتایج یادداشت را تأیید کرده بود، آن را در پایگاه هوایی بگرام در افغانستان، و ابوغریب در عراق و گوانتانامو، به اجرا گذاشت.

\*\*\*

مورا تنها کسی نبود که استدلال می‌کرد شکستن قوانین سبب امن شدن دنیا نمی‌شود. تعدادی از وکلای نظامی نیز علی‌رغم فشار رؤسای خود بر این نکته پافشاری می‌کردند که عدالت باید اجرا شود و اجرای آن هم باید دیده شود. به‌عنوان مثال، فرمانده چارلز سویفت، بی‌قانونی و بازداشت‌های نامحدود در گوانتانامو را به چالش کشید و پرونده‌ی سلیم حمدان را که در

یمن راننده‌ی اسامه بن لادن بود تا دادگاه عالی آمریکا کشاند. آن‌گونه که نیویورک تایمز گزارش کرد، جرایم حمدان موارد مهمی به حساب نمی‌آمدند. وظایف او نهایتاً شامل چک کردن روغن و باد ماشین هم می‌شده است. حکم دادگاه عالی آمریکا در بیست و نهم ژوئن ۲۰۰۶ به نفع موکل سوئیفت در پرونده‌ی «رامسفلد علیه حمدان» ضربه‌ای به سیاست‌های جورج بوش بود. نیویورک تایمز در مورد رأی دادگاه نوشت «این قضاوت تأیید مهم و بسیار خوبی بود بر این‌که حتی در دوران جنگ، قانون آن است که قانون اساسی و کنوانسیون ژنو می‌گوید، نه آن‌چه رییس‌جمهور می‌خواهد». مدت کوتاهی پس از آن‌که دادگاه عالی به نفع سوئیفت و علیه دولت آمریکا رأی داد، از سوئیفت خواسته شد که بازنشسته شود و دلیلی که اعلام کردند این بود که می‌خواهند سیاست‌ها را بهبود بخشند.

\*\*\*

فرمانده ماتیو دیاز که مطلب ستایش‌آمیزی درباره‌ی خود او در «آن سوی خبرها»، خبرنگاره‌ی رسمی گوانتانامو آمده بود، یکی از افراد دیگری بود که در برابر این قانون ایستاد. دیاز از این‌که اسامی بازداشتی‌های گوانتانامو را اعلام نمی‌کنند به شدت ناراحت بود. عدم اعلام اسامی سبب می‌شد که آن‌ها نتوانند از دفاع وکلای مستقلی برخوردار شوند. به همین دلیل، او اقدام به کپی کردن صدها اسم از بازداشتی‌ها کرد و آن‌ها را به مرکز حقوق قانون اساسی در نیویورک فرستاد. او اسامی را در داخل یک کارت بسیار بزرگ ولتتین که از فروشگاه گوانتانامو خریده شده بود مخفی کرده بود. دیاز به جرم افشای اطلاعاتی که می‌توانست به ایالات متحده لطمه بزند به شش ماه زندان محکوم شد. او از این کار احساس شرمساری نمی‌کرد و گفت «واقعاً کار دیگری نمی‌توانستم انجام بدهم».

\*\*\*

کنش‌گرانی مانند مورا، سوئیفت و دیاز در دوران غم‌انگیز مجازبودن شکنجه در آمریکا در سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۸ در اقلیت بودند، اما مقاومت مداوم آن‌ها سبب شد که مردم شکنجه‌های ممنوعه‌ی دولت را متوجه شده و از آن

روی گردان شوند. مورا می‌گوید «اگر همه‌ی قطعات پازل را کنار هم بگذارید بسیار غم‌انگیزتر است. آن‌ها برای سهولت کار خود، حاضر بودند همه‌ی ارزش‌ها را کنار بگذارند». دیاز گفته‌ی قاضی دیوان عالی آمریکا، قاضی لوئیس برنדיس در سال ۱۹۲۸ را نقل می‌کند «اگر دولت قانون‌شکنی کند، تخم بی‌محلّی به قانون را می‌کارد و همه را دعوت می‌کند که قانون خود را داشته باشند».

## هم‌وطنان آمریکایی

پس از آن‌که ژاپنی‌ها در سال ۱۹۴۲ پرل هاربر را بمباران کردند، در ایالات متحده در حدود ۱۲۰۰۰۰ ژاپنی‌تبار را از خانه‌ی خود بیرون کردند و در اردوگاه مستقر نمودند. بسیاری این سیاست را تأیید کرده و چنین استدلال می‌کردند که این کار کشور را امن نگاه می‌دارد. فرماندار ایالت وایومینگ ضمن تأیید این عمل گفت «هر کدام از ژاپنی‌ها را باید به یکی از درختان کاج دار زد» و دادستان ایالت آیداهو گفت «ما می‌خواهیم در این کشور فقط سفیدپوستان باشند». در چنان جوّی که آمریکایی‌های ژاپنی‌تبار، دشمن محسوب می‌شدند، یک سیاست‌مدار موضعی متفاوت داشت و زندگی حرفه‌ای خود را بر سر این باور گذاشت.

«رالف کار» فرماندار کلرادو، سیاست‌مدار رو به اوجی بود که از او به‌عنوان رییس‌جمهور آینده نام می‌بردند. همه‌ی این انتظارات، وقتی او علیه هیولا ساختن از آمریکایی‌های ژاپنی‌تبار سخن گفت، از بین رفت. او اصرار داشت که ما نمی‌توانیم میزان علاقه‌ی کسی به وطنش را با محل تولد پدربزرگش بسنجیم. آن‌گونه که آدام شرالگر، بیوگرافی‌نویس در کتاب «سیاست‌مدار اصول‌گرا» می‌نویسد «رالف کار به‌شدت مورد انتقاد قرار گرفت و تهدید به برکناری شد». در سال ۱۹۴۲ او کاندیدای مجلس سنا شد، ولی به سناتور دموکرات باخت. بخشی از این باخت به‌علت مخالفت او با احساسات ضدژاپنی بود. او از سیاست کنار کشید و در سال ۱۹۵۰ درگذشت.

بعدها معلوم شد اعزام ژاپنی‌ها به اردوگاه بیش‌تر براساس ترس و تبعیض بوده است تا مدارک واقعی که دال بر خرابکاری باشد. چهل سال

بعد در سال ۱۹۸۸ رونالد ریگان رییس‌جمهور آمریکا، رسماً از ژاپنی‌هایی که به اردوگاه‌ها اعزام شده بودند عذرخواهی کرد و آن را «شکست رهبران سیاسی» نامید.

در سال ۱۹۴۲ روزنامه‌ی دنور پست اصرار داشت که «ما این شیاطین زرد را نمی‌خواهیم». حمایت شدید روزنامه از سیاست اعزام به اردوگاه، «کار» را به انزوا کشاند. پنجاه و هفت سال بعد، این روزنامه تغییر عقیده داد و او را مرد قرن در کلرادو لقب داد. در روزنامه آمده بود «آن‌چه او کرد، ایستادن بر سر عقیده بود ... در سیاه‌ترین ساعات آمریکا، او از انسانیت و دموکراسی دفاع کرد ... و این حرکت به قیمت از دست دادن زندگی حرفه‌ای‌اش تمام شد».

## یک نفر برای همه

هلن سوزمن در خانواده‌ای مرفه در آفریقای جنوبی در دوره‌ی آپارتاید بزرگ شد؛ با این وجود، از بی‌عدالتی در رژیمی که حقوق اولیه‌ی سیاهان را رعایت نمی‌کرد نفرت داشت. او در سال ۱۹۵۳ از طرف حزب متحد که حزب اپوزیسیون بود، به نمایندگی مجلس انتخاب شد. شش سال بعد، از این که حزب مستقیماً با مسئله‌ی آپارتاید برخورد نمی‌کرد ناراضی بود و سرانجام حزب پیشرفت را تأسیس کرد. این حزب، با تبعیض نژادی مخالف بود. در سال ۱۹۶۱ به‌عنوان تنها عضو حزب به نمایندگی مجلس انتخاب شد. اکنون او منزوی و صندلی‌اش از همکاران سابقش جدا بود و توسط دو گروه محاصره شده بود که یکی موافق نژادپرستی و دیگری از آن چشم‌پوشی کرده بودند. در این شرایط به نظر نمی‌رسید بتواند کار مثبتی انجام دهد، ولی او به نحو خستگی‌ناپذیری دولت را زیر فشار می‌گذاشت. در پارلمان او به بهبودگی و پوچی تعریف قانون طبقه‌بندی نژادها اشاره می‌کرد. این قانون شامل جدولی عجیب و غریب بود که نژادها را در آفریقای جنوبی مشخص کرده بود؛ مانند سیاه، سفید، رنگین، هندی و .... همچنین برای برخی حقوق مختلفی قائل بود و برای برخی دیگر نبود. سؤالات او بی‌پایان بود؛ می‌پرسید چه تعدادی از سیاهان طبق قانون به رنگین‌پوست تبدیل شده و چه تعدادی رنگین‌پوست دوباره تحت عنوان سفید

طبقه‌بندی شده‌اند و چه تعداد سفید دوباره تحت عنوان سیاه طبقه‌بندی شده و یا چه تعدادی هندی ...

سؤال‌های او مضحک بودن این قوانین را نشان می‌داد و نیز پرده از یک تراژدی انسانی برمی‌داشت که بر جزئیات زندگی آن‌ها اثر می‌گذاشت. کجا می‌توانند زندگی کنند؟ کجا می‌توانند کار کنند؟ با چه کسی می‌توانند ازدواج کنند یا نکنند؟

در سال ۱۹۶۰ حادثی که در شارپ‌ویل در جنوب ژوهانسبورگ اتفاق افتاد، تاریخ را تغییر داد. در ۲۱ مارس پلیس بر روی سیاهانی که تظاهرات مسالمت‌آمیز می‌کردند آتش گشود. اعتراض آن‌ها علیه قوانین ظالمانه‌ای بود که خانواده‌ها را از هم جدا کرده و برای آن‌ها تصمیم می‌گرفتند که کجا کار و کجا زندگی کنند. تیراندازی حتی وقتی که جمعیت کوشش می‌کردند فرار کنند ادامه یافت. در این حادثه شصت و نه نفر کشته شدند. دولت آفریقای جنوبی اعلام حالت فوق‌العاده کرد و قوانین جدید امکان بازداشت بدون محاکمه‌ی افراد را فراهم کرد. هجده هزار نفر از جمله معترضان و بیش‌تر فعالان ضدآپارتاید بدون اعلام جرم بازداشت شدند. سوزمن تنها عضو پارلمان بود که علیه بی‌قانونی مقامات دولتی اعتراض کرد و گفت «این حوادث، آفریقای جنوبی را بیش‌تر به باتلاق اقتدارگرایی می‌کشاند».

زمان رأی‌گیری برای زندانی کردن معترضان، سخنگوی پارلمان گفت «آن‌ها که موافقند بگویند بله و آن‌ها که مخالفند بگویند نه». وقتی سوزمن به جای نه گفتن دستش را در مخالفت بالا برد سخنگوی پارلمان اعلام کرد که با طرح موافقت شد.

سوزمن از شیوه‌ی کار پارلمان برای شرمسار کردن موافقان استفاده کرد. او از حق پارلمانی خود استفاده کرده و درخواست کرد که اعضای پارلمان بلند شوند و رأی خود را اعلام کنند و نیز درخواست کرد که «جدا شوند». این عمل او سبب شد که اپوزیسیون نه‌چندان جدی از جای خود بلند شوند و با حزب ناسیونالیست در یک‌جا جمع شوند و بر همگان روشن شود که آن‌ها به نفع بازداشت‌های بدون محاکمه رأی داده‌اند. سوزمن به‌دفعات به‌تنهایی در بخش مخالفان ایستاد.

قانون سرانجام تغییر کرد و حالا به جای یک نفر، چهار نفر لازم بود تا بتوانند سیستم رأی‌گیری را تغییر دهند و درخواست جداسازی موافقان و مخالفان را بکنند. البته موافقان ترجیح می‌دادند که با یک بله و نه سر و ته رأی‌گیری به هم آید. به زودی تعداد نمایندگان حزب بیش‌تر شد و به پنج نفر رسید و سوزمن دیگر ساکت نبود. فریاد «جداسازی» و متعاقب آن، جابه‌جایی‌های شرم‌آور ادامه یافت.

\*\*\*

سوزمن از بقیه‌ی جنبه‌ها نیز صدایی تنها در پارلمان بود. اعضای پارلمان مجاز بودند که از جزیره‌ی رابن، جایی که ماندلا از ۱۹۶۴ به حبس ابد محکوم شده و در زندان بود، بازدید کنند. سوزمن تنها کسی بود که از این فرصت استفاده کرد. آن‌گونه که ماندلا در خاطراتش می‌گوید «خانم سوزمن با همه‌ی پنج فوت و دو اینچس، وارد راهروی ما شد ... دیدن زن شجاعی که در آستانه‌ی در سلول، ظاهر شده و در محوطه با ما قدم بزند برای ما غیرمنتظره و بسیار جالب بود. او تنها زنی بود که به سلول ما آمده بود».

سوزمن مرتباً تهدید به مرگ می‌شد، اما آن‌ها که او را تهدید به مرگ می‌کردند از کرده‌ی خود پشیمان می‌شدند. روش او برای مقابله با تهدیدهای تلفنی آخر شب این بود که همیشه سوتی دم دستش بود و آن را محکم در گوشی تلفن به صدا در می‌آورد و همیشه در پایان، صدای ناله‌ای را از آن طرف می‌شنید. او می‌نویسد «من به ندرت صدای آن فرد را دوباره می‌شنیدم».

او بعدها به بی‌بی‌سی گفت که تنها تأسّفش از این است که در سال ۱۹۸۹ از سیاست کنار کشید؛ درست یک سال قبل از آن‌که ماندلا از زندان آزاد شده و برجیدن بساط آپارتاید آغاز شود. در سال ۱۹۹۰ لغو قوانینی که او سال‌های طولانی در مخالفت با آن‌ها مبارزه کرده بود، آغاز گشت. ماندلا درباره‌ی او گفت «پایداری و شهامت اخلاقی او از باور به این نکته قوت می‌گرفت که مادام که دیگران آزاد نیستند، هیچ کس نمی‌تواند احساس آزادی کند». سوزمن در اولین روز سال ۲۰۰۹ در سن نود و یک سالگی درگذشت. او درباره‌ی خود این گفته‌ی تئودور روزولت را نقل می‌کرد: «در هر کجا که بودم، با هر چه داشتم، هر

کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم».

## حساب و کتاب

شک نداشته باشید که گروهی کوچک، متفکر و مصمم از شهروندان می‌توانند دنیا را تغییر دهند و حقیقتاً تا بوده همین بوده.

مارگارت مید

کتی ردفورد، دانشجوی بیست و پنج ساله‌ی حقوق دانشگاه ویرجینیا در سال ۱۹۹۳ در مرز تایلند و برمه به کارآموزی در زمینه‌ی تحقیقات در مورد حقوق بشر مشغول بود. زمانی که در آنجا بود داستان‌های زیادی درباره‌ی روستاییانی شنید که از برمه‌ی تحت کنترل ارتش فرار کرده و به تایلند آمده بودند. ارتش برمه دست به ترور و ایجاد وحشت در روستاها زده بود تا راه را برای احداث لوله‌ی نفت باز کند. این لوله‌ی نفت متعلق به کمپانی یونوکال واقع در کالیفرنیا و شرکایش یعنی کمپانی توتال فرانسه و کمیته‌ی نظامیان برمه بود.

یک کنش‌گر محلی، به ردفورد گفت که چگونه او و دیگران به یونوکال و دولت آمریکا از درد و رنجی که بر آن‌ها می‌رود نامه نوشته‌اند، ولی هیچ جوابی دریافت نکرده‌اند. مرد جوان از او پرسید «حالا که به کوشش‌های مسالمت‌آمیز او جواب مساعد داده نشده، آیا او به لحاظ قانونی مجاز است که خط لوله را منفجر کند یا نه؟». ردفورد جواب داد که او هنوز دانشجوی سال دوم حقوق است و حدس می‌زند که غیرقانونی باشد و اضافه کرد که در هر صورت فکر نمی‌کند ایده‌ی خوبی باشد. البته این سؤال، او را به این فکر انداخت که چگونه می‌تواند راه‌حل مناسبی برای این مسئله که در آن زمان غیرممکن به نظر می‌رسید پیدا کند. ردفورد با کنش‌گری به نام کاهاووا آشنا شد که در سال ۱۹۸۸ به‌خاطر شرکت در تظاهرات طرفداری از دموکراسی در برمه زندانی و شکنجه شده بود. کاهاووا که برای یک واحد ارتش کار می‌کرد، موافقت کرد که او را قاچاقی از مرز رد کند. ردفورد در آنجا علی‌رغم وجود مالاریا به



جمع‌آوری اطلاعاتی مربوط به بی‌رحمی‌های مرتبط با خط لوله پرداخت و مدارک گسترده‌ای در زمینه‌ی آزارهای وحشتناکی که بر روستاییان رفته بود، تهیه کرد. در یک مورد فرزند خردسال یک زن را در آتش انداخته و او را زنده سوزانده بودند.

ردفورد بعدها به خاطر می‌آورد که پناهندگانی که از خانه‌های سوخته‌ی خود گریخته بودند و از کشته شدن، تجاوز و وادار شدن به کار اجباری می‌ترسیدند، به چشمان من نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «لطفاً وقتی به کشور خود برگشتی، از آزادی و حقوق خود استفاده کن تا از آزادی و حقوق ما حمایت کنی».

ردفورد پس از بازگشت به مدرسه‌ی حقوق، در جستجوی راهی بود که یونوکال را وادار کند تا مسؤلیت آزارهایی را که او معتقد بود به نمایندگی از طرف یونوکال بر روستاییان روا داشته شده است، بپذیرد. وی مخصوصاً تمرکز خود را بر قانون ناشناخته‌ای قرار داد که در سال ۱۷۸۹ در اصل، برای مبارزه با دزدان دریایی توسط جورج واشینگتن به امضا رسیده بود. دو قرن بعد ردفورد فکر می‌کرد که قانون موسوم به «ادعای آلاین تورت» که مدت‌های مدید به آن استناد نشده بود، ممکن است بتواند نقش مثبتی داشته باشد. این قانون به دادگاه‌ها اجازه می‌داد کمپانی‌هایی که جرایمی علیه افراد در خارج از آمریکا مرتکب شده‌اند را به دادگاه بکشانند. ردفورد یک سال بر روی رساله کار کرد و راه‌های مختلف را مورد بررسی قرار داد. او برای رساله، نمره‌ی الف گرفت ولی استادش به او اطمینان داد که اگر فکر می‌کند اقامه‌ی دعوی علیه یک شرکت بین‌المللی نفتی برای آزارهایی که در کشوری دوردست بر افراد رفته است به جایی می‌رسد، خودش را فریب می‌دهد. ردفورد بعدها گفتگو را این چنین نقل کرد «هرگز اتفاق نخواهد افتاد، عقیده‌ی بسیار بدی است و موفق نمی‌شوی».

ردفورد آن پیش‌بینی مطمئن را به چالش کشید. در سال ۱۹۹۵ او و کاهواوا بنیادی غیرانتفاعی به نام «مؤسسه‌ی رایت ایترنشنال» بنیان نهادند. آن‌ها از استدلال‌های رساله‌ی دانشجویی خود استفاده کرده و از طرف پانزده روستایی برمه‌ای علیه شرکت نفتی اقامه‌ی دعوی کردند. شرکت‌های بزرگ این اقامه‌ی

دعوی بی‌سابقه را با نگرانی دنبال می‌کردند. در ۱۹۹۷ دادگاه فدرال لس‌آنجلس در یک تحول تاریخی، رأی داد که دادگاه‌های آمریکا می‌توانند شرکت‌های بزرگ را برای آزارهایی که به افرادی در خارج از کشور می‌رسانند، مورد محاکمه قرار دهند.

پس از یک سلسله درخواست‌های تجدید نظر از ناحیه‌ی طرفین، سرانجام در دسامبر ۲۰۰۴، درست چند ماه قبل از شروع محاکمه، یونوکال به مصالحه تن داد و برای پرداخت غرامت به توافق رسید. اگرچه مبلغ غرامت هرگز افشا نشد، ولی کمپانی گزارش داد که میلیون‌ها دلار پرداخت کرده است.

برای آن‌ها که در این پرونده درگیر بودند، اصول نیز به اندازه‌ی پول مطرح بود. یک دانشجوی حقوق و همکاران او، ثابت کردند آن‌هایی که فکر می‌کنند روستاییانی در آن طرف دنیا که مورد آزار قرار گرفته‌اند، نمی‌توانند یک کمپانی جهانی را به چالش بکشند، اشتباه می‌کنند. یکی از کسانی که به کار اجباری وادار شده بود گفت «برای من پول مهم نیست. مهم این بود که دنیا بداند یونوکال چه کرد؟ حالا شما همه می‌دانید».

ردفورد و کاهواوا ازدواج کردند و مؤسسه‌ی غیرانتفاعی آن‌ها، روابط شرکت‌های بین‌المللی و نقض حقوق بشر را دنبال می‌کند. کمپانی‌های بزرگ در اطراف دنیا، اندونزی، نیجریه و جاهای دیگر، مجبور شدند به مسؤولیت‌های خود در زمینه‌ی رعایت حقوق بشر، بیش از گذشته فکر کنند.

## اثرات انفجار

امروزه به‌نظر می‌رسد که لزوم تحریم استفاده از مین‌های زمینی امری واضح و روشن باشد. بیش‌تر قربانیان مین‌ها سربازان نیستند بلکه غیرنظامیانی هستند که اعضای بدن آن‌ها ناقص شده و یا کشته می‌شوند. این حوادث، سال‌ها پس از پایان جنگ و درگیری‌ها به وقوع می‌پیوندد. قدم زدن، بازی کردن، دوچرخه‌سواری و ... در این زمین‌ها از جمله فعالیت‌های کشنده محسوب می‌شود. اساساً وجود این مین‌های زمینی، پدیده‌ای غیرانسانی است و با همه‌ی این‌ها وقتی فعالان، کمپینی برای تحریم مین‌ها در سال‌های ۱۹۹۰ شروع کردند، بسیاری آن‌ها را افرادی خوش‌خیال دانسته و نظر آن‌ها را رد کردند.

در سال ۲۰۰۸ جودی ویلیامز، استفان گوس و ماری وارهام، گردانندگان کمپین، گزارشی تحت عنوان «تحریم مین‌های زمینی» چاپ کردند و در آن متذکر شدند که اجرای آن بسیار نامحتمل، با موانع بی‌اندازه روبرو و روش عمل بسیار شکننده است.

سیاست‌مداران اطراف جهان نیز پیشنهاد را غیرعملی می‌دانستند. وزیر خارجه‌ی استرالیا، گارت ایوانس در ژوئن ۱۹۹۵ به سنای کشورش گفت «ایده‌ی تحریم مین‌های زمینی، مدینه‌ی فاضله‌ی بدون امید است و هرگز در دنیای واقعی که ما ساکن آن هستیم امکان وقوع ندارد». او همچنین گفت «دفاع کردن از این طرح با توجه به واقعیات نظامی امکان‌پذیر نیست». بعضی دیگر موافق نبودند. تنها در کامبوج، گروه کمپین، سیصد هزار امضا برای تحریم مین جمع‌آوری کردند. کمپین بین‌المللی برای تحریم مین‌های زمینی، هزار و دویست سازمان غیردولتی از شصت کشور را برای این مقصود گرد هم آورد. شش‌تن کفش را به جلسه‌ی نمایندگان دولت‌ها در کنفرانس اتریش آوردند تا نشان دهند که تعداد بی‌شماری از غیرنظامیان، هرگز کفش نخواهند پوشید. در ایتالیا تعداد زیادی از کارگران یک کارخانه‌ی مین‌سازی، خواستار تحریم شدند. در ژنو نمایندگان در یک کنفرانس دیپلماتیک، با ساعتی مواجه شدند که تعداد کشته‌های مین را در زمان واقعی نشان می‌داد؛ هر بیست دقیقه یک نفر.

کم‌کم که تلفات بالا می‌رفت، به همان میزان کوشش‌های دیپلماتیک نیز سرعت می‌گرفت و رشد می‌کرد. وزیر خارجه‌ی کانادا، لرد آکس‌ورثی در ۱۹۹۶ در اُتاوا در یک جلسه‌ی دولتی که برای بررسی پیشنهاد تحریم مین برگزار شده بود، اعلام کرد که سال آینده، کانادا میزبان کشورهای مختلف برای امضای قرارداد تحریم مین خواهد بود. هدف او از این اعلام کردن، اعمال فشار بیش‌تر برای تحریم بود. کمپین به‌شدت استقبال کرد، ولی بیش‌تر دیپلمات‌ها ناراضی بودند؛ چرا که دیگر نمی‌توانستند دلیلی برای بی‌عملی خود پیدا کنند و پیدا هم نکردند.

در سپتامبر ۱۹۹۷ در اُسلو با قرارداد منع استفاده از مین‌های زمینی موافقت شد. در اکتبر همان سال کمپین بین‌المللی برای تحریم مین و هماهنگ‌کننده‌ی

آن، جودی ویلیامز، برنده‌ی جایزه نوبل شد. دو ماه بعد همان‌گونه که آکس ورثی سال قبل قول داده بود، قرارداد منع مین در کانادا به امضا رسید. کامبوج و صد و بیست کشور دیگر این قرار داد را در سوم دسامبر ۱۹۹۷ امضا کردند. نخست‌وزیر کانادا، جان کرتاین امضای قرارداد را این‌گونه توصیف کرد: «پیروزی نیروهای خوب در زندگی».

در زمان نوشتن این مطلب، ۱۵۶ کشور این قرارداد را امضا کرده‌اند. [و البته تعداد کشورهای امضاکننده در زمان تنظیم این ترجمه فارسی (۱۳۹۴ شمسی/۲۰۱۵ میلادی)، به ۱۶۲ رسیده است.] کشورهایی هستند که هنوز از امضای قرارداد منع مین خودداری کرده‌اند. از جمله‌ی این کشورها، چین، ایران، کره شمالی، روسیه و ایالات متحده آمریکا هستند.

در رویداد مهم دیگری و هم‌تراز با تحریم مین، ائتلافی مشابه از سازمان‌های غیردولتی، طرح منع استفاده از بمب‌های خوشه‌ای را با موفقیت پیش بردند؛ معنی که تا چند سال پیش غیرممکن به نظر می‌رسید.



## وقتی دیوارها فرو می‌ریزند

مهم‌ترین لحظه‌ای که سرنوشت کشور، شاه و انقلاب را تعیین می‌کند، لحظه‌ای است که پلیس پست نگهبانی خود را ترک می‌کند، به سمت مردی که در حاشیه‌ی جمعیت ایستاده می‌رود، صدایش را بلند می‌کند و به او دستور می‌دهد که به خانه برگردد .... لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما می‌شود. آیا پلیس و مرد در حاشیه‌ی جمعیت متوجه شده‌اند که چه اتفاقی افتاده است؟ مرد دیگر نمی‌ترسد و این دقیقاً شروع انقلاب است ...

شاه برای خشنود کردن ژنرال‌ها، دستور داد مردم را به گلوله ببندند. عکس‌العمل مردم خشم و نفرت بی‌اندازه بود. او می‌خواست مردم را خشنود کند؛ بنابراین رییس ساواک را عوض کرد. ساواک دچار وحشت شد. برای خشنود کردن ساواک به آن‌ها اجازه داد هر که را می‌خواهند بازداشت کنند. شاه با عوض کردن دستورات، پیچ و خم دادن به کارها و زیگزآگ زدن، قدم به قدم به سرایشی و سقوط نزدیک‌تر شد.

ریزارد کاپوشینسکی، «شاه شاهان»، درباره‌ی انقلاب ایران، ۱۹۷۹

در لحظه‌ای که کسی به مکانی وارد می‌شود و فریاد می‌زند  
 «امپراطور برهنه است»، همه‌چیز به رنگی دیگر درمی‌آید.  
 واتسلاو هاول، «قدرت بی‌قدرتان»، ۱۹۷۸

## سوالاتی درباره‌ی قدرت

کنش طبیعی ما به گذشته سبب می‌شود که اغلب،  
 کنش‌های معاصران را نبینیم. آن‌ها که محال بودن تغییرات را  
 به صورت یک پیش‌فرض نپذیرفتند، کارهایی را به انجام  
 رساندند که به نظر محال و غیرمحمتمل می‌رسید.  
 چسلاو میلوش، ۱۹۷۸

در بهار ۱۹۸۹ دولت کمونیست مجارستان علاقه‌مند بود که گرایش‌های  
 جدید آزادی‌خواهانه‌ی خود را ثابت کند و برای همین یک فرصت تبلیغاتی  
 سازمان داد. مقامات دولتی در دوم ماه مه، روزنامه‌نگاران را دعوت کردند تا  
 شاهد این باشند که در حصار مرز بین مجارستان و غرب، سوراخی ایجاد  
 می‌نمایند و به این ترتیب به‌طور نمادین، مرزها را با غرب می‌گشایند. آن‌ها  
 به‌اصطلاح پرده‌ی آهنین بین شرق و غرب را که به مدت چهل سال برپا بود،  
 برداشتند. دولت‌های سرسخت کمونیست همسایه، به‌خصوص آلمان شرقی  
 به‌شدت نگران بودند، ولی کاری از دستشان برنمی‌آمد.

شهروندان تحت ستم آلمان شرقی حق داشتند به بقیه‌ی کشورهای  
 کمونیست اروپای شرقی سفر کنند، ولی برعکس، سفر به غرب حتی قابل  
 تصور هم نبود. در ماه‌های بعد، ده‌ها هزار نفر از ساکنان آلمان شرقی از فرصت  
 استفاده کرده و برای تعطیلات تابستانی به مجارستان رفتند و از همان مرز  
 سوراخ‌دار بین مجارستان و اتریش، از دست رژیم‌ی که آن‌ها را زندانی کرده  
 بود، فرار کردند.

یک گروه مجارستانی فریادهای اعتراض‌آمیز مقامات آلمان شرقی را نادیده  
 گرفته و پیک‌نیک بسیار بزرگی در مرز اتریش ترتیب داد. در ۱۹ آگوست ۱۹۸۹  
 بیش از بیست هزار نفر در این پیک‌نیک شرکت کردند. شهروندان آلمان شرقی،  
 که ظاهراً آمده بودند از پیک‌نیک لذت ببرند، پس از صرف نهار، به اتریش

گریختند. مقامات دولت کمونیست آلمان شرقی کاری نتوانستند انجام دهند. در طی هفته‌های بعد، صدها هزار نفر از شهروندان آلمان شرقی، کشور را ترک کرده و به غرب رفتند.



خروج شهروندان آلمان شرقی از طریق مجارستان به اندازه‌ی کافی دراماتیک بود، اما مسئله‌ی مشکل‌سازتر برای رژیم آلمان شرقی، جمع شدن جمعیت زیادی در خیابان‌ها بود که شعار می‌دادند «ما می‌مانیم». این شعار برای نشان دادن وفاداری به رژیم نبود. معنی آن این بود که «ما می‌مانیم برای این که مصمم هستیم همه چیز را در کشور تغییر دهیم». افرادی که از طریق مرز گریخته بودند، تنها مشکلات سیاسی و اقتصادی برای رژیم خلق کرده بودند، اما بسیاری از آن‌ها که مانده بودند، مصمم بودند که در کشور تغییرات به وجود بیاورند؛ به گونه‌ای که نهایتاً ارزش زندگی کردن داشته باشد. قابل فهم است که دولت به شدت نگران بود، ولی احساس می‌کرد که هنوز برگ برنده را در اختیار دارد؛ خشونت.

در طول تابستان و پاییز ۱۹۸۹، تظاهرات به‌خصوص در شهر جنوبی لایپزیک هفته به هفته بزرگ‌تر می‌شد. تظاهرات ابتدا به صورت هفتگی در کلیسایی به نام نیکلای کرک، کلیسایی قرن دوازدهمی در مرکز شهر، تحت عنوان «دعا برای صلح» برگزار می‌شد. کم‌کم جلسات هفتگی به صورت تظاهرات بزرگی درآمد و به بیرون از کلیسا نیز سرایت کرده بود. شامگاه هر دوشنبه، تظاهرکنندگان اقدام به راه‌پیمایی کرده و خواستار تغییر می‌شدند. با آن‌که مأموران، تظاهرکنندگان را کتک زده و بازداشت می‌نمودند، مع‌هذا بر تعداد جمعیت شب‌های دوشنبه افزوده می‌شد. مقامات حکومتی به این نتیجه رسیدند که با تظاهرکنندگان شدیدتر برخورد کنند. نامه‌ای در ششم اکتبر در ستون نامه‌ای به سردبیر روزنامه‌ی محلی لایپزیک چاپ شد به این مضمون که «با تظاهرکنندگان اگر لازم باشد با اسلحه برخورد می‌کنیم». نامه را به نظر می‌رسید گروهی از شهروندان دل‌پاس نوشته‌اند. ساکنان لایپزیک می‌دانستند که نوشتن این نامه کار خواننده‌ی معمولی روزنامه نیست. نامه در حقیقت حاوی این تهدید بود که خونریزی در پیش است و هدف آن این بود که مردم را از رفتن به خیابان بترساند. همه از خشونت‌های مرگبار میدان تیان‌آن‌من که

چهار ماه قبل اتفاق افتاده بود، اطلاع داشتند و مقامات آلمان شرقی آن را علناً تحسین کرده بودند؛ این یک لاف نبود.

در اوایل شب ۹ اکتبر ۱۹۸۹ که تظاهرکنندگان خود را برای دعا در کلیسا آماده می‌کردند، همزمان شانزده کامیون، افراد مسلح ارتش را در یک طرف خیابان تخلیه کردند. هزاران نیروی امنیتی نیز به محل آورده شده بودند. خبرنگاران خارجی از ورود به شهر منع شده بودند. بیمارستان‌ها را تخلیه کرده و آن‌ها را برای تلفات احتمالی آماده کرده بودند. به نظر می‌رسید تهدید به برخورد خشونت‌آمیز، دلیل خوبی برای در خانه ماندن باشد. اما برعکس، سه برابر جمعیت پیشین، این بار به خیابان‌ها آمدند و تهدیدها برای تیراندازی را به چالش کشیدند.

آن شب هفتاد هزار نفر در محدوده‌ی داخلی لایپزیک راه‌پیمایی کردند. آن‌ها با ترس منتظر شروع تیراندازی بودند و فریاد می‌زدند «خشونت نه» ولی در عین حال خود را برای تیراندازی آماده کرده بودند. آن‌گونه که بعدها تأیید شد، حتی گلوله‌های واقعی به نیروهای امنیتی داده شده بود و ناگهان آن حادثه‌ی باور نکردنی به وقوع پیوست. و آن این بود که هیچ اتفاقی نیفتاد! دولت از تصمیم خود برای تیراندازی عقب‌نشینی کرد؛ چرا که در نهایت، دولت از نترسیدن جمعیت ترسید و احساس کرد که هزینه‌ی سیاسی راه انداختن حمام خون بسیار بالا خواهد بود.

به تدریج هم‌زمان با راه‌پیمایی تظاهرکنندگان، میزان عقب‌گرد نیروها روشن‌تر می‌شد. امشب تیراندازی در کار نخواهد بود، حتی کتک و بازداشت هم نخواهد بود. شبی مانند شب‌های قبل خواهد بود. نیروهای مسلح به‌ظاهر شکست‌ناپذیر رژیم، در آخرین لحظات عقب‌نشینی کردند؛ چرا که مردم غیرمسلح عقب‌نشینی نکردند.

«معجزه‌ی لایپزیک» عنوان فیلم مستندی است که در سال ۲۰۰۹ درباره‌ی وقایع آن شب ساخته شد. تظاهرکنندگان به اعضای ارتش گل می‌دادند و با آن‌ها گفتگو می‌کردند. انگار نه انگار که چند دقیقه قبل همه انتظار داشتند که یک حمام خون تاریخی راه بیافتد.

این نقطه اوج عجیب و با شکوه، در یکی از فوق‌العاده‌ترین لحظات و در یکی از فوق‌العاده‌ترین سال‌ها اتفاق افتاد. آنت کیسنر، کارمند هتل و یکی از تظاهرکنندگان ماجرا را این‌گونه به یاد می‌آورد: «احساس می‌کردم می‌توانم پرواز کنم؛ خارق‌العاده‌ترین روزی بود که می‌شناسم. اکنون می‌دانستیم که راه برگشت وجود



ندارد. سوم اکتبر [روز اتحاد دو آلمان و پایان وجود آلمان شرقی به عنوان یک کشور، یک سال بعد] روز بزرگی بود، ولی نهم اکتبر حقیقتاً یک روز فوق‌العاده بود». فروپاشی دیوار برلین دقیقاً یک ماه بعد و در نهم نوامبر ۱۹۸۹ اتفاق افتاد. پیروزی در لایپزیک به پیروزی در کل آلمان شرقی تبدیل شد و در نتیجه دنیا را تغییر داد. اتحاد دو آلمان در طی سال بعد انجام شد و چهره‌ی اروپا را تغییر داد. تغییرات دراماتیکی که در سال ۱۹۸۹ در اروپا اتفاق افتاد، به علت وجود دو ابرقدرت نبود، بلکه بالاتر از آن و به علت شرکت مردم معمولی بود. تیموتی گارتون اش، شاهد عینی بر انقلاب‌ها و همکار نویسنده‌ی کتاب‌های «مقاومت مدنی» و «قدرت سیاسی» چنین استدلال می‌کند که ایالات متحده و اتحاد شوروی در آن سال تاریخ را دگرگون کردند و بیش‌تر به علت آن بود که هیچ کاری نکردند؛ «هر دو غول عقب‌تر ایستادند و علت آن این بود که اهمیت کاری که مردمان کوچک در کشورهای کوچک می‌توانند بکنند را درست ارزیابی نکرده بودند». در نهم اکتبر ۱۹۸۹ هفتاد هزار نفر تصمیم گرفتند به خیابان‌ها بیایند، در شرایطی که می‌دانستند امکان تیراندازی و کشته شدن وجود دارد. شهامت این افراد، عقب‌نشینی‌ای را سبب شد که قبل از آن، غیرقابل تصور بود.

## پادزهرها

من احساس ترس نمی‌کنم و این پایان ماجرا است. ما از پادزهر مست شدیم. ترس به آرامی ولی مطمئناً تمام زندگی ما را مسموم کرده است و مانند زهرهای دوران باستان کار خود را انجام داده است. ترس مردم را کشت، اما آزادی که ما طمع‌کارانه به دامانش افتادیم، ترس را طی چند سال کشت ... در درازمدت آن‌ها چه می‌توانند با ما بکنند؟ فرض کنید که ما را بکشند، ما اکنون آزاد شدیم و این آزادی را آن‌ها نمی‌توانند از ما بربایند.

*الکساندر کابالف، فوریه ۱۹۹۱، شش ماه پیش از آن‌که تظاهرکنندگان غیرمسلح کودتای کمونیست‌های سرسخت را شکست دهند.*

در آگوست ۱۹۶۸ تانک‌های روسی به چکسلواکی هجوم بردند تا به آن‌چه «بهار پراگ» نامیده می‌شد، پایان دهند. بهار پراگ به اصلاحات لیبرالی دولت

چکسلواکی اطلاق می‌شد. روس‌ها تقریباً در مورد جنایت‌های دولت خود در چکسلواکی ساکت بودند. در پراگ جمعیت زیادی تظاهرات کردند ولی در مسکو هیچ خبری نبود.

ناتالیا گوربانوسکایا، شاعر سی و دو ساله‌ی روسی یکی از هفت نفری بود که در ۲۵ آگوست ۱۹۶۸ در میدان سرخ مسکو به حمله‌ی دولت شوروی به چکسلواکی اعتراض کردند. هر هفت نفر بازداشت شده و یا به اردوگاه‌های کار اجباری اعزام شدند و یا در مورد ناتالیا در یک بیمارستان روانی برای تمام عمر بستری شدند. در آن زمان به نظر می‌رسید که این هفت نفر نتوانستند کوچک‌ترین خللی در قدرت اتحاد شوروی به وجود بیاورند. اما آن‌گونه که آناتولی یاکوبس، از مخالفان سیاسی پیش‌بینی کرد، اثر اعتراض در میدان سرخ مسکو بسیار بیش‌تر از اندازه‌ی مینیاتوری آن خواهد بود. آن‌ها که در کشور ما به دنبال حقایق هستند اعتراض میدان سرخ را شنیدند؛ همچنین مردم چکسلواکی و همچنین تمام جامعه‌ی بشری. او در کتاب «میدان سرخ در ظهر»، کتابی که در خارج از کشور منتشر شد، می‌نویسد «درباره‌ی اهمیت تظاهرات ۲۵ آگوست نباید گزافه‌گویی کرد ... کنش اعتراضی کوچک و شجاعانه‌ای بود برای آن روز». ثابت شد که یاکوبس درست می‌گفت. گوربانوسکایا و دوستانش سرمشق فوق‌العاده‌ای از خود به‌جا گذاشتند. در سال‌های بعد، هفت تظاهرکننده علیه سرکوب به هفتاد و سپس به هفتصد و سپس به هفت هزار و به هفتاد هزار و بیش‌تر افزایش یافتند.

\*\*\*

بعضی از رهبران کشورهای کمونیستی نتوانستند بفهمند که چقدر کشور آن‌ها در طی آن سال‌ها تغییر کرده است. در ساعات اولیه‌ی روز دوشنبه ۱۹ آگوست ۱۹۹۱، یعنی بیست و سه سال پس از اعتراض کوچک گوربانوسکایا، پولیت‌بورو، متشکل از اعضای رهبری حزب حاکم، اقدام به کودتا کرد و اعلام شد که رهبر اصلاح‌طلب حزب کمونیست، میخائیل گورباچف از سمت خود به دلیل مریضی و کسالت برکنار گردیده است. گورباچف در ویلای خود تحت نظر قرار گرفت و ارتباط او با خارج قطع شد و کودتاگران تانک‌ها را به خیابان فرستادند تا جلوی تغییرات بیش‌تر را بگیرند.

سیاست‌مداران غربی متقاعد شدند که این امر به معنای این است که دوران اصلاحات گورباچف به پایان رسیده است. بعضی از آن‌ها حتی با سران کودتا شروع به معامله کردند، اما مردم روسیه تصمیمی متفاوت گرفتند. جمعیت دور هم جمع شدند تا به در اختیار گرفتن قدرت توسط کسانی که آن‌ها را نمی‌خواهند اعتراض کنند. یک روزنامه که غیرقانونی چاپ می‌شد و به‌طور گسترده‌ای توزیع شده بود، اعلام کرد که «کودتا در صورتی نیرومند باقی می‌ماند که ما بترسیم». شهردار لنینگراد تهدید کرد که کودتاگران و حامیان آن‌ها محاکمه خواهند شد. البته این ادعا مانند ادعای نازی‌ها در دادگاه نورنبرگ لافی بود که البته کارکرد خود را داشت. ترس دیگر اثر نداشت. بسیاری از روس‌ها آن‌طور که الکساندر کابالف، نویسنده‌ی روس چند ماه قبل گفته بود «مست از پادزهر» بودند. کودتاچیان بیش‌ترین کوشش را کردند تا سرنخ قضایا را در دست داشته باشند، حتی در شرایطی که مردم به خیابان‌ها ریخته بودند. مردم نه تنها از تغییرات انجام‌شده دفاع می‌کردند، بلکه به دنبال تغییرات بیش‌تر بودند. تلویزیون روسیه اجرای باله‌های چایکوفسکی را پی در پی بازپخش می‌کرد. ظاهراً می‌خواستند از آن‌ها به عنوان آرام‌بخش سیاسی استفاده کنند. یک افسر ارتش بعدها گله می‌کرد که «آیا چنین چیزی امکان دارد در یک کشور متمدن اتفاق بیفتد؟ ارتش قدرت را در اختیار می‌گیرد و آنچه نصیب مردم می‌شود، باله‌ی دریایچه‌ی قو است!».

جمعیت بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. در روز سه‌شنبه بیستم آگوست، کمتر از بیست و چهار ساعت پس از شروع کودتا، صد هزار نفر در مرکز مسکو جمع شدند. آن‌ها آماده بودند که در مقابل تانک‌ها به قیمت جان خود بایستند. برخی از نیروهای نظامی به تظاهرکنندگان پیوستند و از آن‌ها مانند قهرمان‌ها استقبال شد. زن مسنی به سربازی جوان اصرار داشت که یک قطعه دیگر از کیک خانگی بردارد. او مانند دیگران این کیک را با خود آورده بود تا پیشنهاد صلح به سربازان وظیفه‌ی جوان بدهد. سرباز جوان می‌گفت «واقعاً نه، دیگر نمی‌توانم بخورم!».

رهبران کودتا آماده بودند که اگر لازم باشد از خشونت و حتی کشتن استفاده کنند. در سه‌شنبه شب، سه نفر بر اثر تیراندازی و زیر چرخ‌های خودروهایی نظامی جان خود را از دست دادند. علی‌رغم آن، جمعیت عقب‌نشینی نکرد و برعکس موفق شد با واگن‌ها و خودروهای تمیزکننده‌ی

شهرداری، راه را بر خودروهای حامل سربازان ببندد. سربازانی که خودروی آن‌ها متوقف شده بود، گریختند. یک افسر ک.گ.ب. که آن شب را در دفتر مرکزی یکی از مراکز امنیتی در مرکز مسکو گذرانده بود، حال و هوای آن شب را این‌گونه توضیح می‌دهد: «آن‌هایی که مصمم بودند هرگونه آزادی را سرکوب کنند، کم‌کم متوجه شدند که این خود آن‌ها هستند که دارند می‌بازند و نه کسانی که در برابر نیروهای امنیتی ایستاده‌اند».

به گفته‌ی یکی از افراد ک.گ.ب.، بسیاری از آن‌ها و به‌خصوص کسانی که در شروع کودتا بسیار خوشحال بودند، نگران به نظر می‌رسیدند و حالت چشمان آن‌ها مانند سگ‌ها قبل از وقوع زلزله بود. سگ‌ها می‌دانند که حادثه‌ای در حال رخ دادن است، ولی نمی‌فهمند دقیقاً چه حادثه‌ای است.

به‌زودی روشن شد که اوضاع چقدر برای مردان مسلح وخیم شده است. حوالی ظهر چهارشنبه بیست و یکم آگوست، کودتاچیان به داخل لیموزین‌های خود بازگشتند و عازم فرودگاه شدند. کودتا در کمتر از سه روز شکست خورد؛ چرا که صدها هزار نفر از تظاهرکنندگان حاضر بودند جان خود را برای شکست آن‌ها به خطر بیاندازند. در مورد بازپخش‌های پایان‌ناپذیر دریاچه‌ی قو، کاریکاتور بسیار مردم‌پسندی وجود دارد که نشان می‌دهد دیمیتری یازوف، وزیر سابق دفاع همراه با یکی از کودتاچیان، لباس بالرین‌ها را به تن کرده و در سخنرانی از مردم می‌خواهد همگی برقصدند؛ اما روس‌ها از رقصیدن با این آهنگ خودداری می‌کنند. چهار ماه پس از شکست کودتا، سیستم تک‌حزبی اتحاد شوروی که به کمک تانک‌ها و سرکوب مردم به مدت هفتاد سال برقرار بود، رسماً منحل شد.

# ۱۴

## قدرت یک نفر

هیچ دانه برفی در یک بهمن، احساس مسؤولیت نمی‌کند.  
استانیسلاو لک

### قهرمانان ناخواسته

رائول والنبرگ، دیپلمات سوئدی ده‌ها هزار یهودی را در دوران جنگ جهانی دوم در بوداپست، پایتخت مجارستان نجات داد. او توسط روس‌ها به اتهام جاسوسی بازداشت شد و پس از آن هرگز دیده نشد. نام او بسیار شناخته شده است و ده‌ها سال از او در سطوح بین‌المللی برای قهرمانی‌هایش ستایش شده است.

کارل لوتز، دیپلمات سوئیسی نیز ده‌ها هزار یهودی را در بوداپست نجات داد و برای انجام این کار جاننش را به خطر انداخت. او کم‌تر شناخته شده است. در دوران حیاتش به او بی‌توجهی شد و حتی وجهه‌ی عمومی او را مخدوش کردند.

کنش‌های لوتز برای نجات جان یهودیان واقعاً برجسته بود. او سرخود در هیأت نمایندگی سوئیس، مرکزی غیرواقعی برای مهاجرت راه انداخت و دستور داد تابلوی برنجی که نام مرکز بر آن حک شده بود بر در ورودی ساختمان نصب گردد. او ده‌ها خانه‌ی امن به وجود آورد. خانه‌ها در رابطه با هیأت دیپلماتیک سوئیس بود و بنابراین با توجه به مصونیت سیاسی، خاک سوئیس محسوب می‌شدند. خانه‌ی یک بازرگان در خیابان «واداز» که سراسر نمای بیرونی آن پنجره بود و به این دلیل به خانه‌ی شیشه‌ای معروف بود، به صورت ستاد مرکزی تشکیلات بدلی جدید درآمد.

آلمانی‌ها به اکراه با هشت هزار «نامه‌ی حمایت» برای یهودیان مجارستان موافقت کردند. برای لوتز این تعداد نامه کافی نبود. او عامدانه تعریف دیگری از موافقت ارائه کرد که منظور، خانواده است و نه افراد. لوتز مخفیانه به کارکنان خود گفت تعداد بسیار بیشتری «نامه‌ی حمایت» از هشت هزار نامه‌ی مورد توافق تهیه کنند. او به آن‌ها گفت تا صد هزار نامه‌ی حمایت تهیه کنند. این عدد معادل تعداد یهودیانی بود که آلمانی‌ها قصد داشتند به اردوگاه‌های مرگ اعزام کنند. یک شاهد عینی به «تیوتشوی» نویسنده‌ی بیوگرافی لوتز به نام «دیپلماسی خطرناک» گفت در اواخر ۱۹۴۴ بیرون خانه‌ی شیشه‌ای، هزاران نفر صف بسته بودند تا نامه‌ی معجزه‌گر را بگیرند و نامه به‌راستی معجزه‌گر بود. هر نامه جان یک انسان را نجات می‌داد. در مجموع، لوتز تعداد خیره‌کننده‌ی ۶۰ هزار نفر یهودی را به این طریق نجات داد.

لوتز و والنبرگ از نزدیک با یکدیگر همکاری می‌کردند و در حقیقت این لوتز بود که والنبرگ را تشویق کرد که دست به نجات جان افراد بزند. مدت زمان کوتاهی پس از آن‌که دیپلمات سوئدی در جولای ۱۹۴۴ به بوداپست آمد، این لوتز بود که عمق بحران را برای او تشریح کرد و نیاز فوری اقدام برای نجات هزاران نفر را یادآور شد. آن‌ها شهرت‌های متفاوتی دارند، ولی هر دو به یک اندازه برجسته و قابل توجه هستند. والنبرگ در سال ۱۹۴۵ توسط روس‌ها بازداشت شد و ظاهراً در اردوگاه‌های سبیری ناپدید شد. او به‌روشنی کاندیدای قابل قبولی برای یک قهرمان بین‌المللی بود و دلایل زیادی از جمله ابهامی که پیرامون ناپدید شدن و عدم اطلاع از تاریخ مرگ او به وجود آمد به گسترش

اسطوره‌ی والنبرگ کمک کرد. برعکس، رؤسای لوتز پس از بازگشت او به سوئیس در ۱۹۴۵ دستور رسیدگی به خطاهای او را دادند که چرا دستورات را به ریشخند گرفته و این افراد را بدون این‌که دستوری برای آن داشته باشد، نجات داده است. قاضی او را تبرئه کرد و حتی دولت را برای پرونده‌سازی سرزنش کرد. لوتز اجازه یافت که دیپلمات باقی بماند، اما حداقل در طول حیاتش معذرت‌خواهی رسمی از او به عمل نیامد.

این تنها دولت سوئیس نبود که از اقدامات لوتز در زمان جنگ ناخشنود بود، بلکه انگلستان نیز که دولت سوئیس، حفاظت منافع آن‌ها در بوداپست اشغالی را به عهده داشت، لوتز را به‌خاطر سرسختی در نجات جان افراد مورد سرزنش قرار داد. یک دیپلمات انگلیسی تأکید مجدد بر دستورات داده شده داشت مبنی بر این‌که او نباید تعداد زیادی از افراد را نجات دهد. انگلیسی‌ها نگران فشار زیای بودند که بر سیاست‌های مهاجرت آن‌ها وارد شده بود. یادداشت این دیپلمات در سال ۱۹۴۴ با خشم نوشته شده و زیر چند جمله‌ی آن خط کشیده است. او در اوج هولوکاست می‌نویسد «۵۰۰۰ مساوی است با پنج هزار نفر، نه پنج هزار خانواده».

لوتز در سال ۱۹۷۵ در گمنامی مرد. بیست سال پس از مرگ او و پنجاه سال پس از شجاعت بی‌پاداش او، در ۱۹۹۵ دولت سوئیس او را یک قهرمان نامید. دولت سوئیس این دیپلمات نافرمان را یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های تاریخ کشورش دانست.

## چیزهای معمولی

رواندا شکستی در سطوح متعدد بود. شکست برای دموکراسی‌های غربی بود که علی‌رغم وجود مدارک فراوان، قدم جلو نگذاشتند تا از بروز فاجعه جلوگیری کنند. شکست برای ایالات متحده بود که جنایات را با نام واقعی‌اش، «نسل‌کشی» نامید. شکست برای سازمان ملل متحد بود که به وظایفش برای برقراری صلح عمل نکرد. همه‌ی این‌ها بازمی‌گردد به شکست کلمات و من درباره‌ی این می‌خواهم

با شما سخن بگویم؛ کلمات مؤثرترین اسلحه برای مرگ، در اسلحه‌خانه‌ی انسان است. اما آن‌ها می‌توانند ابزار بسیار نیرومندی برای زندگی نیز باشند. امروز من متقاعد شده‌ام که آنچه جان آن ۱۲۶۸ نفر را در هتل من نجات داد، مشروب نبود، پول نبود، سازمان ملل نبود، فقط کلمات معمولی بود که برای مقابله با تاریکی‌ها به کار گرفته شد.

پل روسسا باگینا، مدیر هتل بیل کالینز در رواندا، ۱۹۹۴

ادموند برک، فیلسوف قرن هیجدهم نوشت «برای پیروزی شیطان، تنها چیزی که لازم است این است که آدم‌های خوب هیچ کاری نکنند». در رواندا درستی گفته‌ی او ثابت شد. هنگامی که نسل‌کشی از پیش طراحی و بسیار خوب برنامه‌ریزی شده در ششم آوریل ۱۹۹۴ در رواندا شروع شد، سیاستمداران دنیا هیچ کاری نکردند. این شکست، امکان پیروزی شیطان را میسر ساخت. تندروهای هوتو، هشتصد هزار نفر توتسی و هوتوهای مستقل را در طول سه ماه قتل عام کردند. در حالی که قوی‌ترین دولت‌های جهان طرف دیگر را نگاه می‌کردند؛ یک رواندایی دست تنها، ۱۲۶۸ نفر مرد و زن و بچه را از دست هوتوها در طی چند ماه نجات داد. پل روسسا باگینا، مدیر هتل بیل کالینز که از داستان زندگی او فیلمی به نام «هتل رواندا» تهیه شد، چندین بار آدم‌کش‌ها را به چالش کشید و هر دفعه جان خود را به خطر انداخت. علی‌رغم این خطر کردن‌ها، او در کتاب خاطرات خود، «یک مرد معمولی» می‌نویسد «هیچ عمل قهرمانانه‌ای انجام نداده‌ام و معتقدم آنچه من کردم کارهایی معمولی بود و هر انسان معمولی هم آن را انجام می‌دهد». شجاعت روسسا باگینا و دیگران را هرگز مجامع بین‌المللی با یک تصمیم مناسب پاسخ ندادند.

سه ماه قبل از آن‌که نسل‌کشی آغاز شود، رومیو دالایر، فرمانده کانادایی نیروهای سازمان ملل در رواندا، از مخازن اسلحه و لیست‌های مرگ در کیگالی، پایتخت رواندا مطلع شد. دالایر قصد خود را از توقیف سلاح‌ها و نیز جلوگیری از توطئه‌ی جنایتکارانه‌ای که کشف شده بود، با دفتر مرکزی سازمان ملل در میان گذاشت. پیغام او در یازدهم ژانویه ۱۹۹۴ با این جمله پایان یافت: «اگر



اراده‌ای برای انجام آن باشد، راهی برای انجامش پیدا می‌شود. بگذارید اقدام کنیم». در نیویورک اراده‌ای برای این کار نبود و در نتیجه راهی هم نبود. دلایر اجازه‌ی عمل نیافت. او اعتراض کرد و اعتراض او رد شد.

وقتی کشتار انبوه آغاز شد، آن‌ها که رواندا برایشان اهمیت داشت متعجب نشدند. «مونیک موجاوا ماریا» فعال سیاسی رواندایی از «خطر اجرای قریب‌الوقوع عملیاتی بسیار خوب برنامه‌ریزی شده» خبر داد. درست قبل از این‌که نسل‌کشی شروع شود، موجاوا ماریا با دوستش آلیسون دی فورگس از سازمان حقوق بشر در حال گفتگوی تلفنی بود که آدم‌کش‌ها، در خانه‌اش را زدند. او به فورگس گفت «لطفاً از بچه‌های من نگهداری کن. من نمی‌خواهم تو این را بشنوی» و بعد تلفن را قطع کرد. فورگس بعدها کتابی به نام «برای داستان گفتن، هیچ چیز را جا نگذار» نوشت که رساله‌ی شاخصی درباره‌ی نسل‌کشی است. موجاوا ماریا کسی است که بیل کلینتون چهار ماه قبل از نسل‌کشی به او گفته بود «شجاعت تو منبع الهامی برای همه‌ی ماست». موجاوا معجزه‌وار نجات یافت؛ او در پشت‌بام مخفی شد و بعد، از رواندا گریخت تا داستان خود و داستان نسل‌کشی در حال وقوع را بگوید. ولی سیاست‌مداران از شنیدن حرف‌های او امتناع کردند.

سازمان‌های بشردوستانه مانند اکسفام و پزشکان بدون مرز که در رواندا بودند، مرتب اخطار می‌کردند، ولی سیاست‌مداران ناشنوا بودند و اقدام عملی نکردند. کشورهای قدرتمند حتی کشورهای کوچک‌تر مانند جمهوری چکسلواکی و نیوزیلند را که جرأت سخن گفتن در این مورد را داشتند، ملامت می‌کردند.

سفیر انگلیس به همکار چک خود گفت «شورای امنیت اسباب خنده‌ی دنیا خواهد بود اگر از نسل‌کشی سخن بگوید». آن‌گونه که سامانتا پاور، برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر برای کتاب «مشکلی از جهنم» می‌گوید، دولت ایالات متحده از مقامات دولتی خواست که حوادث رواندا را تحت هیچ شرایطی نسل‌کشی ننامند. البته هدف آمریکا از این کار، نجات جان آدم‌های بیشتری بود. آن‌گونه که پاور می‌گوید «وزارت خارجه دو ماه بالا و پایین پرید تا از به کار بردن لفظ نسل‌کشی جلوگیری کند». فرانسه از این بدتر کرد؛ میزبان کسانی شد که خود مسؤول کشتار انبوه بودند.

در مرکز برنامه‌ریزی برای نسل‌کشی، رادیویی راه انداخته بودند که کارش نفرت‌پراکنی بود. رادیو به طور زنده برای آدم‌کش‌ها دستور می‌فرستاد و از آن‌ها می‌خواست که توتسی‌ها (که آن‌ها را «سوسک‌ها» خطاب می‌کرد) را بکشید. پارازیت انداختن روی رادیو مورد تأیید همه بود. برای این‌که از طرفی به آدم‌کش‌ها پیام می‌فرستاد که اراده‌ی بین‌المللی برای جلوگیری از نسل‌کشی وجود دارد و از طرف دیگر زندگی آدم‌ها را نجات می‌داد. پنتاگون دستورات مربوطه را صادر کرد. اگرچه برآوردی که یک ماه پس از شروع نسل‌کشی از مخارج انجام شد، نشان می‌داد که بسیار گران تمام می‌شود و بالغ بر ساعتی ۸۵۰۰ دلار هزینه‌ی پارازیت خواهد بود. ظاهراً به این نتیجه رسیدند که این مبلغ برای نجات دادن جان چند صد هزار نفر، زیاد است.

شجاعت و کلمات روسسا باگینا، به‌تنهایی جان تعداد زیادی از افراد را نجات داد. رواندایی‌های بی‌شمار دیگری، با به خطر انداختن جان خود، جان بسیاری از خانواده و همسایگان خود را نجات دادند. اگر آدم‌کش‌ها از این فداکاری‌ها مطلع می‌شدند، می‌توانست زندگی نجات‌دهنده را به خطر بیندازد.

دالایر و نیروی کوچک سازمان ملل تحت فرمان او نیز جان تعدادی از مردم را نجات دادند. علی‌رغم عدم حمایت نیویورک از او، مردم رواندا او را برای کوشش‌هایی که کرد، تحسین می‌کنند. او چند سال بعد به خاطر آنچه بر او رفته بود، دچار ناراحتی اعصاب شد و بعدها خاطراتش را با عنوان «دست‌دادن با شیطان، شکست انسانیت در رواندا» نوشت که برنده‌ی جایزه شد.

آن‌هایی که بیش‌تر باید احساس گناه کنند، بیش‌تر علاقه‌مند به متهم کردن دیگران هستند. بیل کلیتون اقدام به یک نیمه‌معذرت‌خواهی به‌خاطر عدم توجه کافی دولت خود به مصیبت‌های مردم رواندا کرد. جالب است که پرزیدنت کلیتون از این جمله‌ی معروف «ترومن» که «مسئولیت نهایی با من است» ترجمان متفاوتی می‌دهد و سعی می‌کند شکست دولتش را در این زمینه متوجه کسانی کند که او را به این تصمیم‌گیری وادار کردند.

## شیطان را با نام صدا زدن

ماجرا با محاکمه‌ی جوانی ارمنی به نام سوگمان تهلیریان به جرم قتل وزیر

کشور ترکیه، طلعت پاشا، در سال ۱۹۲۱ آغاز شد. رافائل لمکین، یهودی لهستانی و دانشجوی حقوق نمی‌توانست بفهمد که چرا باید تهلیریان محاکمه شود، ولی طلعت پاشا که مسؤول کشتار صدها هزار غیرنظامی ارمنی در ۱۹۱۵ بود، محاکمه نشود. او از استاد حقوق خود پرسید چرا کشتن یک نفر جنایت است، ولی کشتن یک میلیون نفر جنایت نیست؟ برای او این مسئله بسیار متناقض بود.

بیست سال بعد، آدولف هیتلر برنامه‌ی خود را برای قتل‌عام‌های قومی آغاز کرد. نازی‌ها درباره‌ی این ایده که می‌توان میلیون‌ها نفر را بدون این‌که عواقبی داشته باشد قتل‌عام کرد، باید هرچه زودتر توضیح بیشتری به نیروهای امنیتی خود می‌دادند. هیتلر شخصاً برای این‌که به همکارانش توضیح دهد که به‌سادگی می‌توان از کل ماجرا قسر در رفت به آن‌ها گفت «چه کسی ارمنه را به یاد می‌آورد؟».

در اکتبر ۱۹۳۹ یک ماه بعد از حمله‌ی نازی‌ها به لهستان، لمکین به سوئد گریخت و دو سال بعد، از آن‌جا به آمریکا رفت. او در دانشگاه دوک در کارولینای شمالی به تدریس پرداخت. لمکین در آمریکا به ایده‌ای که بیش از بیست سال ذهن او را مشغول کرده بود پرداخت. وی در ۱۹۴۳ کتاب «محور قانون در اروپا» را چاپ کرد؛ رساله‌ای هفت‌صد صفحه‌ای در مورد ماشین کشتار هیتلر در اروپای شرقی که شامل پیشنهادی برای تغییر در نام این‌گونه قتل‌عام‌ها نیز بود. لمکین معتقد بود که بسیار مهم است که بتوان با یک نام خاطره‌انگیز و هویت‌دار، این‌گونه جنایات را نام‌گذاری کرد. لغت «قتل» برای کشتن یک آدم به کار برده می‌شود. او لغت یونانی «جنوس» به معنی نژاد و قبیله را گرفت و از آن لغت «جنوساید» (نسل‌کشی) را ساخت.

لغت به‌سرعت جا افتاد. اگرچه بعد از سال ۱۹۴۵ بسیاری از کشورها از پذیرش این‌که باید نسل‌کشی را غیرقانونی شمرد سرباز زدند، لمکین با نیرویی خستگی‌ناپذیر و با وسواسی عجیب به تلاش‌های دیپلماتیک تک‌نفره‌ی خود ادامه داد. به علت کوشش‌های لمکین، نسل‌کشی در ۱۹۴۸ توسط سازمان ملل متحد غیرقانونی شد و کشورهای عضو، آن را امضا کردند. البته در عمل، این موافقت‌نامه به صورت یک تکه کاغذ باقی ماند و هیچ چیز را تغییر نداد. جان کوپر، نویسنده‌ی بیوگرافی لمکین می‌نویسد که یکی از دانشجویان لمکین در

۱۹۵۱ به او نوشت که دستاوردهای او در طی سال‌های آینده شناخته خواهد شد: «درست است که تو نمی‌توانی حاصل کار را ببینی، اما کار تو بزرگ است؛ بسیار بزرگ‌تر و فراتر از این نسل».

لمکین در ۱۹۵۹ درگذشت. فقط هفت نفر در مراسم تدفین او شرکت کردند. ولی شاگرد او درست می‌گفت؛ کار او در درازمدت اثرش را مشخص کرد. نود سال پس از بحث او با دوستانش درباره‌ی نسل‌کشی، سرانجام با نسل‌کشی مقابله شد و بخشی از آن به‌خاطر کارهای او بود.

در آخرین سال‌های قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم، بسیاری تحت تعقیب قانونی قرار گرفتند و برای جنایت علیه بشریت و نسل‌کشی در کشورهای بوسنی، کامبوج، عراق، رواندا و جاهای دیگر محکوم شدند. در سال ۲۰۰۹ دادگاه بین‌المللی جنایت علیه بشریت که در سال ۲۰۰۲ به وجود آمده بود، علیه عمر البشیر، رئیس‌جمهور سودان به دلیل قتل عام صدها هزار نفر در منطقه‌ی دارفور اعلام جرم کرد. نیم قرن پس از مرگ لمکین، اثر کارهای او بیش از هر زمان دیگری احساس می‌شود.

## اختلاف عقیده‌ی دیجیتالی

سیم‌های تلگراف مانند گربه‌ی بسیار بسیار درازی هستند که اگر دم او را در نیویورک بکشید، او در لس‌آنجلس میومیو می‌کند. فهمیدید؟ رادیو هم دقیقاً مانند تلگراف عمل می‌کند. از این طرف علامت می‌فرستید، از آن طرف دریافت می‌کنید. تفاوت آن در این است که گربه‌ای وجود ندارد.

*آلبرت اینشتین، در توضیح وسایل ارتباطی جدید*

هیچ دلیلی وجود ندارد هر کس بخواهد در خانه‌ی خود یک کامپیوتر داشته باشد.

*کن السون، مدیرعامل دیجیتال اکویپمنت، ۱۹۷۷*

**توئیتر**

دست من و تو باید این / پرده‌ها رو پاره کنه ...

*از آهنگ ایرانی «یار دبستانی»، به نقل از شیرین عبادی*

قبل از انتخابات رییس‌جمهور ایران در سال ۲۰۰۹، نظرسنجی‌ها نشان می‌داد که میرحسین موسوی، کاندیدای اپوزیسیون از محمود احمدی‌نژاد جلوتر است. وقتی احمدی‌نژاد مجدداً با نسبت آرای دو بر یک رییس‌جمهور اعلام شد، میلیون‌ها ایرانی نتیجه‌ی اعلام شده را قبول نکردند.

صدها هزار نفر پیر و جوان، زن و مرد، کارگر و طبقه متوسط به خیابان‌ها ریختند و اعمال خشونت‌آمیز نیروی وابسته به رژیم، موسوم به بسیج را به چالش کشیدند. ایرانیان برای این‌که دست نیروهای امنیتی و بسیج به آن‌ها نرسد، بالای پشت‌بام آپارتمان‌ها و ساختمان‌های بلند رفته و فریاد «الله اکبر» و «مرگ بر دیکتاتور» سر دادند؛ شعارهایی که سی سال پیش در انقلابی که به سقوط شاه انجامید، شنیده شده بود.

رژیم از این‌که ایرانیان جرأت سخن‌گفتن پیدا کرده بودند، به شدت خشمگین بود. مقامات حکومتی پیامک‌های تلفنی، فیس‌بوک و سایر شبکه‌های اجتماعی را تا حدود زیادی محدود کردند. هم‌چنین روزنامه‌نگاران خارجی را از کشور بیرون کرده و آن‌ها که باقی ماندند، از گزارش دادن ممنوع شدند. علی‌رغم این محدودیت‌ها، رد و بدل کردن اطلاعات جریان داشت و اخبار هم به ایرانیان و هم به سایر نقاط جهان می‌رسید. در یک مرحله‌ی زمانی، تا دقیقه‌ای پنج فیلم از ایران برای بی‌بی‌سی فارسی فرستاده می‌شد. با وجود محدودیت برای دسترسی به اینترنت، اخبار از طریق توئیتر و فیس‌بوک و سایت‌های دیگر به خارج از کشور جریان داشت.

ثابت شد که به‌خصوص توئیتر از قدرت انتقال اطلاعات بسیار سریعی برخوردار است. امکان توئیت کردن ۱۴۰ حرف از خیابان، تظاهرکنندگان را قادر می‌ساخت که به‌سرعت در زمان وقوع، اخبار را با هم در میان بگذارند و از این طریق، اخبار را به روز کرده و نیز برای مقابله با محدودیت اینترنت یکدیگر را راهنمایی کنند. توصیه‌ها شامل موارد دیگری هم می‌شد؛ مانند این‌که چگونه از سیگنال موبایل می‌توانند به مکان شما پی ببرند و یا چگونه پیامک‌ها را قبل از بازداشت از موبایل خود پاک کنند. به تظاهرکنندگان توصیه می‌شد از خشونت بپرهیزند و روش گاندی را به کار گیرند.

مراسم تحلیف احمدی‌نژاد علی‌رغم تظاهرات برگزار شد و بسیاری بر این باورند که آن تعداد بی‌شمار توئیت و پیامک بود که تظاهرات را گسترده‌تر کرد و معنی آن این است که ایران هرگز مانند گذشته نخواهد بود.

## پیامک برای عدالت

استفاده از پیامک شیوه‌ای غیرمعمول برای رسیدن به عدالت است، ولی کاری است که در هندوستان در سال ۲۰۰۰ اتفاق افتاد. در سال ۱۹۹۹ جسیکا دال که مدل لباس بود، در بار شلوغی در دهلی که پر از مشتریان پولدار بود، به ضرب گلوله کشته شد. چند شاهد عینی و تعدادی پلیس نیز در صحنه بودند. شاهدان عینی حاضر به شهادت نشدند و مدارک پرونده نیز ناپدید شد. مانو شرمه که بدواً به ارتکاب قتل اعتراف کرده بود، به همراه هشت نفر دیگر که در از بین بردن مدارک دست داشتند، تبرئه شدند. پدر شرمه سیاست‌مدار ثروتمندی بود. بسیاری از هندیان معتقد بودند که تبرئه‌ی شرمه نشان می‌دهد که افراد ثروتمند و قدرتمند، فراتر از قانون هستند.

کانال تلویزیونی ان‌دی‌تی‌وی در بخش خبری خود کمپینی برای اجرای عدالت در مورد این پرونده به راه انداخت. بوکا دات گفت «در هر جامعه یا هر کشوری زمانی می‌رسد که داستان زندگی خصوصی یک انسان همه‌ی ما را منقلب می‌کند». تلویزیون از بیننده‌های خود خواست که پیامک بفرستند. در طی سه روز بیش از ۲۰۰۰۰۰ پیامک دریافت شد.

خبر این واکنش در سراسر کشور پیچید. بسیاری، یک دریا تغییرات در رفتار طبقه‌ی متوسط هند دیدند. تا آن زمان به نظر می‌رسید این طبقه به فساد سیستم تن داده است. این پرونده به نظر مردم به این صورت درآمد بود که آیا اجرای عدالت در پرونده‌ی جسیکا، می‌تواند در آینده، اجرای عدالت برای همه‌ی مردم را تضمین کند؟ مدارک جدیدی به دست آمد که نشان می‌داد که به شاهدان عینی رشوه پرداخت شده است. فشار بسیار زیادی بر دادستانی برای تجدید نظر در پرونده وارد آمد. در ۱۵ دسامبر ۲۰۰۶ دادگاه عالی هند، شرمه را با توجه به مدارک موجود، گناه‌کار شناخت و به حبس ابد محکوم کرد.

## لباس زیرهای قدرتمند

طرفداران هندوهای ناسیونالیست در سازمان «سری، رام، سنا» یا «اس.آر.اس» به گروهی از زنان که جرمشان نشستن در بار بود، در شهر بنگلور در جنوب هندوستان، حمله کردند. اما آن‌ها با واکنشی روبرو شدند که انتظارش را نداشتند. یک حرکت اعتراضی به تمام معنی، برای مقابله با ناسیونالیست‌ها در

فیس‌بوک شکل گرفت. حمله به زنان، بخشی از کمپین ناسیونالیست‌ها در سال ۲۰۰۹ برای حفظ فرهنگ هندی بود. منظور ناسیونالیست‌ها مخالفت با نفوذ فرهنگ خطرناک خارجی بود که بسیاری چیزها از رفتن به بار، تا جشن گرفتن روز ولنتاین را شامل می‌شد. اس.آر.اس اعلام کرد تمام زوج‌هایی که روز ۱۴ فوریه بیرون باشند، اگر ازدواج نکرده‌اند، آن‌ها را وادار به ازدواج خواهیم کرد. اس.آر.اس خواستار شد که هیچ‌کس روز ولنتاین را جشن نگیرد، برای این‌که این کار بی‌معنی است. تهدید برای عملیات خشونت‌آمیز جدی بود، نه تنها علیه روز ولنتاین بلکه علیه تمامی زنانی که می‌خواستند حق انتخاب داشته باشند.

نیسا سوزان، روزنامه‌نگار تصمیم گرفت در برابر ناسیونالیست‌ها و کوشش آن‌ها برای تعیین تکلیف برای زنان بایستد. او گروهی فیس‌بوکی پایه گذاشت به نام «کنسرسیوم زنان سبکبار و پیشرو و علاقمند به رفتن به بار». کنسرسیوم از زنان در سراسر هند خواست که روز ولنتاین را جشن بگیرند و کمی هم چاشنی مقابله با اس.آر.اس به آن افزود: «به نزدیک‌ترین بار بروید و مشروب بخرید و آن را به سلامتی اس.آر.اس بنوشید». سی هزار نفر در طول یک هفته به این گروه پیوستند. آن‌گونه که سوزان اشاره کرد «برای بسیاری از کسانی که امضا کردند، مسئله‌ی جشن گرفتن ولنتاین و رفتن به بار مطرح نبود. آن‌ها در این نکته توافق داشتند که باید از خشونت علیه زنان تحت عنوان برداشت شخصی از فرهنگ هندی، جلوگیری کرد».

هزاران نفر به درخواست فیس‌بوکی برای فرستادن لباس زیر صورتی برای پرامود موتالیک، رهبر اس.آر.اس پاسخ مثبت دادند. کمپین لباس زیر صورتی، پرامود موتالیک و طرفداران متعصب‌اش را به شدت خشمگین کرد و فرصتی برای همبستگی بسیار نیرومندی علیه خشونت فراهم آورد. در صفحه‌ی فیس‌بوک کنسرسیوم، پس از پایان اعتراضات پیامی ظاهر شد: «روز ولنتاین آمد و رفت؛ لباس زیرها ارسال شد و سوخته شد؛ مردمان کوچک چند دور رقصیدند؛ ما هنوز هستیم و هنوز به پلیس‌های اخلاقی نه می‌گوییم و هنوز به قلدرها نه می‌گوییم».

## کره اسب‌های رام‌نشدنی

مقامات حکومتی، این تکنولوژی را کره اسبی وحشی می‌دانند که باید رام شود، اما ما بلاگرهای مستقل می‌خواهیم این کره اسب وحشی آزادانه به هر طرف که می‌خواهد بدود.



مشکلات برای پخش و انتشار سایت‌های ما زیاد است. باید از سی‌دی و دیسک‌های منسوخ شده تشکر کرد. دست به دست می‌چرخند و محتوای بلاگ از جزیره سفر می‌کند. اکنون نوبت ما است که از دیوار سانسور بپریم.

*یوانس سانچز، بلاگر کوبایی*

در فستیوال هنرهای معاصر کوبا در هاوانا در سال ۲۰۰۹ آثاری وجود داشت که به نظر می‌رسید رژیم کوبا را خشمگین کند. از جمله تانیا بروگورا، نمایشی را اجرا کرد که خیره‌سری و شجاعت در بین مردم عادی را به سطوح تازه‌ای ارتقا داد. در کوبای کاستروها، نخست تحت کنترل فیدل و سپس رائل، کسانی که جرأت سخن گفتن علیه حکومت را داشتند، سر و کارشان با حبس‌های طولانی بود. بروگورا با رژیم سرکوبگر مستقیماً رو در رو شد. او میکروفونی در جایگاه گذاشت و از هم‌وطنان خواست که بالا بیایند و به مدت یک دقیقه هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. هنرپیشگان در لباس‌های مندرس نظامی در کنار جایگاه ایستاده بودند.

دهان همه از تعجب بازمانده بود وقتی دیدند تماشاچیان یکی پس از دیگری به روی صحنه می‌آیند تا نسبت به عدم وجود آزادی‌های اولیه اعتراض کنند. به‌طور مثال، یوانس سانچز خواست مردم کوبا «از دیوارهای سانسور بپرند». یک مرد گفت «من بیست سال دارم و برای اولین بار احساس آزادی می‌کنم» و از افراد مسن‌تر خواست که بیایند و صحبت کنند. مکرراً جمعیت فریاد «هورا» و «آزادی» سر می‌دادند. یک مرد دیگر گفت «این همه سال، خورشید را با یک انگشت پوشانده‌اند».

در کشوری که هرگونه اعتراض عمومی به‌شدت ممنوع است، کنش هنرمندانه‌ی «بروگورا» یک حادثه‌ی فوق‌العاده بود. با آن‌که فقط چند نفر شاهد حادثه بودند، این رویداد موضوع صحبت در هاوانا و بقیه‌ی کشور شد. این برنامه پس از ضبط، در یوتیوب گذاشته شد و به‌شدت مورد استقبال قرار گرفت. هم‌چنین، به علت مشکلاتی که در کوبا برای دسترسی به اینترنت وجود دارد، بعضی آن را به‌صورت فلش‌پوینت درآوردند که دست‌به‌دست بین مردم می‌چرخید. مقامات حکومتی به‌شدت از این موضوع ناراضی بودند، تا جایی که کمیته‌ی برگزاری فستیوال، این برنامه را «حادثه‌ای ضدفرهنگی و فرصت‌طلبی بی‌شرمانه» خواند.

یوانس سانچز که بلاگ غیرقانونی او توسط مجله‌ی تایم یکی از مهم‌ترین بلاگ‌های سال ۲۰۰۹ خوانده شد، نظری متفاوت داشت. او نه تنها از اجرای برنامه اظهار شادمانی کرد، بلکه از انتقاد تلخ مقامات حکومتی هم خوشحال شد. او گفت «بدون این انتقاد، به نظر می‌رسید که این برنامه ساختگی باشد تا نشان دهد که فضای سیاسی بازتر شده است. حمله‌ی مقامات رسمی حکومتی سبب شد که این برنامه مشروعیت پیدا کند ... آن‌ها با وارد کردن این اتهامات، دلیل این‌که چرا تعداد بیشتری جرأت نکردند پشت میکروفون بیایند را افشا کردند».

## نوازش خرابکارانه

در مورد این‌که چه می‌توانید ببینید و چه نمی‌توانید

ببینید؛ آن‌چه مجاز هستید ببینید و آن‌چه مجاز نیستید ببینید.

کین گنگ، سخنگوی وزارت خارجه‌ی چین در مورد مقررات اینترنت، ۳ دسامبر ۲۰۰۹

در چین، اینترنت به صورت بسیار جدی سانسور می‌شود. سایت‌هایی که حقایق را بگویند که برای رژیم ناراحت‌کننده باشد، مسدود می‌شوند. در موتورهای جستجو در اینترنت اگر شما دنبال لغات خاصی مانند «قتل عام تیان‌آن‌من» بگردید، کمکی به شما نخواهد شد؛ برای این‌که اشاره به قتل عام تظاهرکنندگان مسالمت‌جو در ژوئن ۱۹۸۹ دارد. پاسخ به جستجو معمولاً این است: «متأسفانه چیزی در رابطه با درخواست شما یافت نشد» و یا مطالبی بالا می‌آید که اصلاً ربطی به جستجوی شما درباره‌ی کشتار ژوئن ۱۹۸۹ در میدان تیان‌آن‌من ندارد.

دیوار بزرگ سانسور در چین، در جستجوی آن است که اطمینان یابد دیدگاه‌های جایگزین و یا مخالف دولت هرگز شنیده نشود. در این شرایط، به ناگهان در سال ۲۰۰۹ ویدیویی راجع به حیوانی شبیه آلیاکا (نوعی شتر) که به «اسب علف و گل» معروف شد، با آهنگ‌ها و موزیک متنی شبیه کارهای والت دیزنی، محبوبیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. این ویدیو به نظر نمی‌رسید هدف‌های خرابکارانه داشته باشد، اما محبوبیت آلیاکا مقامات چینی را هم ناراحت و هم خشمگین کرد.

میلیون‌ها چینی از دیدن «اسب علف و گل» لذت بردند. اسباب‌بازی‌های «نوازش اسب علف و گل» محبوبیت فوق‌العاده‌ای یافت و بر خشم دولت

افزود. مشکلی که برای دولتیان ایجاد شده بود فقط مربوط به اسم می‌شد. «اسب علف و گل» در زبان چینی «کائونیما» گفته می‌شود و این لغت شبیه لغتی بسیار زشت و توهین‌کننده است. برای بلاگرها و آن‌ها که فیلم و آهنگ در اینترنت می‌گذارند، فرصتی طلایی پیش آمد تا شورشی دیوانه‌وار راه بیاندازند و شاید اگر کمی شانس بیاورند، مجازات هم نشوند.

ممکن است به نظر برسد که این کار چیزی بیش‌تر از بازی‌های ابلهانه‌ی کودکانه و آهنگ‌های بچه‌گانه نبود که به مرز بی‌حرمتی و ناسزاگویی می‌رسید، ولی مشغله‌ی فکری مقامات چینی فقط به‌خاطر به کار بردن لغت «کائونیما» نبود. اسب‌های علف و گل این شانس را به مردم داده بود تا آن‌ها به‌نوعی سر به سر سانسور بگذارند و وانمود کنند که کار خلافی نمی‌کنند. میلیون‌ها چینی از این که «کائونیما» چهار نعل در یوتیوب می‌تازد به وجد آمده بودند. به‌خصوص که همراه با آوازهایی بود که نه‌تنها زبانی تند و گستاخ داشت، بلکه حرف‌های سیاسی که نباید زده می‌شد نیز می‌زد: «زندگی کائونیما را «خرچنگ رودخانه» پژمرده می‌کرد». لغتی که در زبان چینی برای «خرچنگ رودخانه» به کار می‌برند شبیه لغتی است که برای «هماهنگی» به کار برده می‌شود و «هماهنگ‌کردن» لغتی است که مقامات حکومتی برای سانسور کردن به کار می‌برند. خلاصه آن‌که بزرگ‌ترین دشمن اسب‌های جست و خیزکننده‌ی علف و گل، سانسور است و این اسب‌ها سرانجام آن را شکست دادند. به نقل از یکی از ترانه‌ها در یوتیوب:

اسب‌های علف و گل

دیوانه‌وار بدوید.

اسب‌های علف و گل

آن‌ها خرچنگ رودخانه را شکست دادند تا علفزار خود را حفظ کنند. خرچنگ‌های رودخانه برای همیشه ناپدید شدند. ریش‌خندها سبب خشم بیش‌تر سانسورچینی که فریب خورده بودند، شد.

\*\*\*

تحلیل‌گران سیاسی در دنیا بعضی اوقات بر این نظرند که مردم عادی چین دیگر به حادثه‌ی فراموش شده‌ی قتل عام تیان‌آن‌من در ۱۹۸۹ فکر نمی‌کنند و

دانشجویان اکنون به مسائل دیگر بیشتر علاقه نشان می‌دهند تا به مسائل سیاسی. یک استاد دانشگاه پکن به نیویورک تایمز گفت «چینی‌ها به زندگی خصوصی خود و این‌که چگونه می‌توانند شغل خوبی به دست بیاورند یا چگونه می‌توانند به خارج از کشور بروند، فکر می‌کنند». فرصت‌های اقتصادی برای میلیون‌ها نفر در چین سبب شده است که آن‌ها به اعتراض عمومی فکر نکنند. با همه‌ی این‌ها در بیستمین سالگرد قتل عام، مقامات چینی به سرعت وارد عمل شدند. چندین سایت اینترنتی مسدود شد، از جمله توئیتر، فلیکر، سایتی برای رد و بدل کردن عکس‌ها و موتورهای جستجوی معروف؛ به عبارت دیگر، به نظر می‌رسد رژیم قبول ندارد که حوادث سال ۱۹۸۹ فراموش شده است.

ژو انلای که سی سال نخست وزیر چین بود، این جمله‌ی معروف را گفته بود که «برای مشخص شدن ابعاد یک حادثه‌ی تاریخی، سال‌ها زمان لازم است». در سال ۱۹۷۰ از او درباره‌ی انقلاب فرانسه و اثر آن پس از دوست سال سؤال شده بود و او در پاسخ گفته بود «هنوز زود است که بشود چیزی گفت!». شاید ژو درست می‌گفت. مطمئناً تعیین اثرات یک حادثه‌ی تاریخی، تنها پس از چند سال، کار دشواری است.

هیچ‌کس نمی‌تواند مطمئن باشد که منشور ۸، سندی که به طرفداری از دموکراسی توسط هزاران روشنفکر چینی در سال ۲۰۰۸ امضا شد، فقط یک یادداشت ساده باقی می‌ماند یا به یک نقطه عطف تاریخی تبدیل می‌شود.

امضاکنندگان منشور ۸، عامدانه و به قیمت به زندان افتادن، اسامی خود را پای آن گذاشتند. در این منشور، آن‌ها خواهان آزادی، برابری و رعایت حقوق بشر هستند: «ارزش‌های جهانی که تمام انسان‌ها در آن شریک هستند».

در شرایط تاریخی امروز، به نظر نمی‌رسد که منشور ۸ آن‌چنان اثر دراماتیکی داشته باشد که بتوانیم در آینده‌ی نزدیک، گزارشی بی‌طرفانه از حادثه‌ی قتل عام تیان‌آن‌من در روزنامه‌های چینی بخوانیم. ولی عمل شجاعانه‌ی امضاکنندگان منشور ۸ و «اسب‌های علف و گل که با خرچنگ‌های رودخانه در نبرد هستند» نشان می‌دهد که شرایط امروز برای همیشه دوام نمی‌آورد. به گفته‌ی آن‌ها «تغییر، دیگر اختیاری نیست».

## نتیجه

شما در مقایسه با آن‌ها بسیار کوچک هستید. آن‌ها همیشه بالاتر از شما می‌ایستند، روی پله، کرسی خطابه، روی سکو. با این همه کافیست فقط یک لحظه ترسیدن را متوقف کنید. بگذارید این‌طوری بگویم، شروع کنید که کمی کم‌تر بترسید. آن‌وقت به این نتیجه می‌رسید که این آن‌ها هستند که بیشترین هراس را دارند.

*استانیسلاو بارانچاک*

دنیا از بابت رویه‌های نادرست و خطا دچار کمبود نیست! در شرایط سرکوبی که در اطراف جهان وجود دارد، همیشه امکان دارد که دلایل متقاعدکننده‌ای برای این‌که رژیم‌ها راهشان را عوض نخواهند کرد، پیدا کنی. در این صورت آن‌ها که خود را واقع‌گرا می‌دانند این‌گونه استدلال می‌کنند که رویارویی با حاکمان نیرومند بی‌حاصل است و چیزی جز اتلاف وقت نیست.

با همه‌ی این‌ها، در دنیا افراد شجاع و باجراتی هستند که معتقدند می‌توان دنیا را تغییر داد و رویه نادرست را درست کرد، مشروط بر آن‌که تعداد افرادی که خواهان تغییر هستند، به اندازه‌ی کافی باشند. چنین کسانی معتقدند که می‌توان برای انجام تغییرات خطر کرد، حتی اگر نتیجه‌ی آن معلوم نباشد.

این‌گونه افراد کسانی هستند که سبب تغییرات شگرفی در گذشته شده‌اند؛ و آن‌ها کسانی هستند که تغییرات آینده را هم، با بهره گرفتن از مقاومت‌های کوچک و بزرگ، سبب خواهند شد. وقتی کاری غیرممکن خوانده می‌شود، نه فقط ترس از سرکوب، بلکه ترس از عواقب آن، ترس از مضحکه شدن و شکست خوردن، سبب اکراه در انجام آن می‌شود. حالا اگر این ترس را کنار بگذاریم - حتی برای یک لحظه - این‌جاست که گفته‌ی استانیسلاو بارانچاک صحت خود را نشان می‌دهد. این گفته‌ها نه تنها در کشور او، لهستان، که در سراسر دنیا صحت دارد.

هر روز در جایی در دنیا، آن‌ها که زیر ستم بوده‌اند کمتر می‌ترسند و آن‌ها که ستم بر مردم روا داشته‌اند شروع به ترسیدن از تغییراتی می‌کنند که در راه است. کنش‌های کوچک ایستادگی ادامه می‌یابد. تاریخ به ما نشان داده است که باید به قدرت تغییر باور داشت.